

Handwritten text, likely a signature or name, appearing in a cursive script.

Handwritten text, possibly a date or a short phrase, appearing in a cursive script.

Handwritten text, possibly a date or a short phrase, appearing in a cursive script.

تاج

بسم ابد الرحمن الرحيم

خود بستر گنجی آید	بنا هم خدایا و انبیا
ندای خود خشن خرد نو	همانکه خف و خند را
دشمنی در ششکان	توانا کنی تا توانی
نمی آید شکوه و در	خود را بد ز کار
بر اندازد سقف این کار	نکارند نقش این کار
خود بستر حق	ن آید تا به
نری بختی بر خنده	تواند و رسم ده و
دری رسم بود و	هر دشت و جوی
بکم کار و بگشت	نماند و بران
بگو کرد و می خور	از دشت و آتش

نوشته در کتابخانه

در نسخه کهن کتب

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

نوشته در کتابخانه

طالت من ربي

دولت و ملت

بوز و خشم و ایام

بجز هزار قول و نیت

مهر و مهر و مهر و مهر

ز شایان مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

که هم تکت و مهر و مهر

تخت مهر و مهر و مهر

بهر مهر و مهر و مهر

فرستاده مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

[illegible]

22

بطریق ذکر و دعا و غیره
 نواحی اگر چه بسیارند
 زبرد و بر این آید و به
 کند و آتشانی را و
 چنانکه در کتاب مذکور
 کند تازه بر این سیاهی
 سه اشک و به این
 در آن و به این
 کند تازه به این
 سخن گفتن کرده بودی
 رسیده به شدی بفرمان
 و به این
 و به این
 و به این

نور محمدی رشت	نور محمدی رشت
سایه دولت زندگانی	سایه دولت زندگانی
دو کانه طری بدای	دو کانه طری بدای
سعد بهر رطل شکر	سعد بهر رطل شکر
خاک آگرم تا بهر شکر	خاک آگرم تا بهر شکر
بهر لبه سار و بزم	بهر لبه سار و بزم
و ران و شکر آگرم و بزم	و ران و شکر آگرم و بزم
کریمی قند بر کان	کریمی قند بر کان
حیرت سار و بزم	حیرت سار و بزم
سن لبه سار و بزم	سن لبه سار و بزم
سرور و بزم	سرور و بزم
سپاسی شکر و بزم	سپاسی شکر و بزم
می و بزم	می و بزم
سرمه زنی سار و بزم	سرمه زنی سار و بزم
دانه بزم	دانه بزم

و نام من در این چشم
 دو جلد و دو دایره دیگر
 که نقش این چشم است
 چو در دست من دو درگ
 که از خط بر ما ختم تو
 بخاطر هر چه از این است
 و که با بدنه کان کن
 به روی و غیبت
 شمر تا مراد از که
 و که باره این چشم
 تا اول بر دست
 کسی باشد که
 فرزند شود که بر آید
 غم بود تا آنجا
 بهر بیری شادمانی

و نام من در این چشم
 که در دو چشم و گرد
 که از دو دو در دست
 و ف نه بهر دو در دست
 که از این چشم کن
 که چون شد که غم
 داده ختم می شود از این
 نه و این که از این
 سبب است که ما
 باین که می
 شکست به این که
 باید درین که
 شمع از غم و شادمانی
 هم گشتن و سر
 به روی و سر

که بر باد او سحر و جادو	که سر و پر کسین در آن
دری شعله و کند هر دو	و حق زین خط برده دارد و
بریدن نیاید تشبیه کند	و از این اندیشه را بشود کند
که نظم بیشتر از سخن نوی	سخن گفتن آسان بر آنس
به سواری آرد کسین بر علف	که کج که بر آرد به او بر آید
به آرد و کشتن به هم را بفر	فرد که روی آید است نه
و در کس تشبیه کند که	که کجی صریح را از او دود کرد
و از کس بر می آید تشبیه	و از کس بر می آید تشبیه
به معلوم و در جاده به	سخن بین که به تشبیه
چگونه درین باطنی جاده	نماه از این داده بهای است
که از این دواهای جود و	که از موخت این به به به
و با از دواها آتش زنده	به به به که آتش زنده
خوار ازین بهره خرم	که از دواها آتش زنده
که از کس تشبیه کند که	که از کس تشبیه کند که
به به به تشبیه کند که	که از کس تشبیه کند که

مکن آن هر چه بگویند
و ساق که بخارزد و دود
زین که شده به در و در
هر روز که آن صفت
بگفت ز دودم زده لاله
سرمه ای که بانیض از آن
چون کردم زینه را تابان
خواندی آن حقیق من کا
چو خواهی بکنج یا کعبه
مثل زرد وین آنکه فزاید
بیا و بک و بورد
بیا هر که در دل آرد
چنان براند و خوی
چو باران فراوان بود
بیا سزد که تر نماید

زین شیر و نشسته بلیک
و دودار و آب می کشی غرض
هم از خوی نیست آب
شالی نوبت بر طرف بسته
به آن تا پذیرد ز توت کرب
که و از ذکر چشمها تا نم
بدریزد ناک شد جای پاک
چگونه ستد و جان
بیا به عنان از باضت کشید
که بر بیا به از هیچ و بیا به
نشان آورد چون بود
سرمه تمام آن کرد با آب
بدن نطع ترسم ز خون
هو سر کرده چو برده
سوزاند که بر کند

چو بر خاست خود در آید محو	هم او در خانه با باد
و با نیزه زان تری و آب ابر	که با ناله نفس را که در جسد
سایه کواش است و شوق	برو صندل و محو گل
من آن خود سوزم و در بیم	نارم جوین ملک و ملک
نصا نه بی سینه که آفرید	بجز زنی که از زمین
بنایک به در مرد آفرید	نه چو سحر که زش و زنگ
به چشمن به کله سگویی کند	و کلبه تیر زده خمار کند
نماد و نه آن خوی سزار زنگ	که ساز و نواز و از زنگ
چو آبیشی بنه به در بر	کنه دست و در بر بدین
دو کمرست کان به بر شمشیر	که دعوای بی در شمشیر
کما که گاه ای بر شمشیر	یک کاروانی بر شمشیر
دو باشد مکس انگبین	فرعنه و شمشیر و اند
کنه یک مکس مایه خود وقت	مزدی عز و یک مکس وقت
ترو یکی به باید طلب کرد کام	که که شوشه دار هم گاه نام
یک زبان مکس که بکنین کرد بود	به به صد مکس که بکنین

دردن کس نکند چون
که جوش کسب بسوزنی
بهر اندوه نیست منت
درین طشت غباری آلود
کجا خاکدان باشد و آئینه
منو کمر خم است بر رخ آلود
اگر جادوی بر جی شده
جواب فلک بار بکنند
کس ز نگاه بالایی است
درین پرده از آسمان جداست
کسی را که گردن را بدهند
به باز چه کین چرخ نکند
از دوزخ منج را کس
درین جادو چه سازد عباد
سرا نگاه بر چار باشنیم

در هیچ درده مستی
و کبر بر نخوشی سوی خام و سز
در خورشید اندازد از ما سحر
تو غبار حاکم خاک طشت
رو باین عشقی رو باین کبر
که همه کوه رنگ نیا دوی
آتش پس دره دران سحر
که بستی دین و دنیا بخت
اگر زیر آتش خورشید
که این پرده را کس
همه بازند کردن آلود
نیار دوزخ چه دوزخ
بجزر مکان سیاه
شکر عابد کرده چون جاد
کدین کینه بر باشنیم

بیاورد و در این دو روز	دری در که نوبه های درگاه
بنام می آید این می باشد	که این در بدو پیش می آید
مهره که در این جا است	بر روی انداختن و در این
تنگی که در این جا است	بسیار لطیف و در یک لحظه
نماز در این جا است	شبی که جانی در آخر وقت
که اگر کسی نباشد در	شماره نه و بیست
در این جا است	نیمه شب و هیچ باران
مشابه در این جا است	برق داده به آنگاه باشد هم
جوانان اینان شده اند	که آنست که در نزد کسی
سهرابی سحر است که در	که از برق که در یک لحظه
در این دلی برده دانه است	که این را برده و آنست
بر هر دو آن در این جا	سرمه دارم که در این
چنان وقت و وقت آید	که بهیچ در این جا
در بار غفلت سعاد	سرمه بر سر خود
چنانچه که در این جا	با فغانه غریب

این چه کار تو نام برید
 ازین چاره سوی مخالف
 اگر رفیق بزان در آرم بکار
 و گر با چنین تی جانی کنم
 بهار چه با سر کزین
 بخورم با گردن پند

سپاسی خنجر چه دردم
 بنم بستن کمرم و گردن
 جدا نم ترسم دم و ز کار
 بجان کسان نه می گفتم
 غایم صفت روی انداز
 نیازم من سر سوزن

حالت سر سوزن

چه فیاض در باد آید
 زان بر کاس سر در شب
 و ز بار و دست و زان
 فور رفت شب روز
 و گر به خشم سبک خیز
 چو دولت دهد بر ساری
 هر روز روزگار است
 چو فرمان ده نقش بر کار

و گویم صد شمع ببارد باغ
 زین زمانه بر خار سبزه
 دل و دوستی به شمع
 شمع و نیک صاف و نیک
 ز شمع سخن بر دلم میزد
 ز شمع یکو هر چه
 یک روز را ز یک روز
 فرمان من کرد ملک سخن

برآمد ای گدازم اندر ای
دین شهر که قال یاری کند
خود گفت انگش بود شیخ
جاده روشن چهره باز بود
بنور این دهر که بود سرخو
زبان آرد و سوری فرستند
نیوانی کار می توانستی
همه کارش با شایسته جواب
که کرد سده زبانی نشاند
بزرگ اندک خود بسیار
نخانی و بدیش آید چون
مراست کند از اوقات کا
که پیش کار جهان برشا
نگش بر کن شاه خوب
زبان آرد بر سالخورد و دست

کدام کس که در کمال
که باشد که او به یاری
که در دوا و گر باشد و بر
جای خنک شین می ترزد و بو
در دین خفت و سلا
هر نشه را راست بپوش
بفرم زبون خام و سلا
زبان آرد و شستن خا
بمستی کلاه بر سر انداخته
شکوه زنگان آید و شستن
ز طبل دیده باز در دوا
شمر و توانی می تا هزار
جهان هزاران باران یاری
کدام کس که در کمال
که صفاک از این کس است

مجاور خندان بر جوانان
بدریاد دشتان و کشت
بهر حال که است بر سر
بجای آنکه آب است به
نسیب خیل کوه نازک
بماند از آنکه سر کران
بزرگ و هر که او دم
از آن شد سرافراز
ازین که کس این نازک
سوی دیدم از سر و پا
درین نزدجوی و خواهی
نه بی نی طبع بازار
بهین نسته را دیدم
نزداری این چنین
نشدیم و بالای این

بماند از آنکه سر کران
کند کردن کوه را
سر کسب را بر کشت
که نازش خیزت و
سخت است از هر
رواده و دشمن
اندیم در و خوی
که در او نیست
عبودان و نامه
بسی در سحر
همه لایق نهایی
بکجا که چای
صبر بر جور و
غنائی من چون
خود سفت در

<p>خوستان ویر کویت که هر پادشاهی واری نام برآرند باکساینگوینا</p>	<p>خواهر نده طبع خود دود هلاک کران رخ عرش نام برآرند محمد مرغان شمر</p>
<p>کر فاری لب تابنده بیان آراکچی اگنده سزاوار کستی فوری همان خطبه خوان باز بر سر بران خطبه سکه نام است ملک نصره الدین سلطان چو داد بود دار کشت توقع نسبت زار و بر سرازمده قری و بسیل بزم بر سر و گرفت اند سبب خون و عمل برآورد</p>	<p>نظامی کفیه نگین بهر برون ای کر صیدی افکند چنان کج اگر کفیت روزی چو بر سکه شایسته روزی شبی که چو دود ایام است سر سواران کرد و کج چو محمود با فو و فرست بطم نامی اولت ز محمود بیماریت هم صیه و کاه بیماریت هم صیه و کاه چو چاه نرد می سالخو</p>

چو هستی این برادران
کجا گشت بنامین او
چو ساین شده به رنج
که بشکستی نام او
سرو روی آن ندو کرد و چرا
مکاب زنده آید به خجسته
یکچند خان برین از فرس
و بهر بو تنگش نه شده ز
درین نه مان شاه و پادشاه
چو انگین تو اندا و هم
نه پادشاه ام خیره در کاه
اگر انگین نه نویست
شزد کربو نام و انگین
باجای او زنده شد مایه
کران لرزه که همان بود

بیا کی کند ابرو ز قلاب
ز شا این گردون بر نه
نگاش بنامه بجز ماه مهر
کند دردی سیرت و شان
که خود را رسنه به نام
کند نشسته در تارک و خن
کند همت بسیار که بیا
ولیکه سارن غلظت و دین
نه مهر و وفا بهر خواه است
که هست و ذکر سفر و این
که گشت ازین سینه او نه
بود کی سببین جوت بر روی کوه
که هر سینه کی گشت و کوه
کوه من اینک شان ماه مهر
شد آن شهر با درین ماه

چنان که در آفرینش	گشود و گریبان کرد از گشود
بوی کشت چون آسمان	معلق از آسمانی و گشود
برآمد یک صند بر از قیج صند	که شد گاو و گاو که شد گاو
فلک اسرار بر بستم	زمین اسرار بر بستم
در بعضی خاک آید رایت	زین خاکشن کوه خست
رخ بوشه از بر آود و دل	در صند بر آید و دل
جها را جان بر هم انداخت	اگر افشرد کی کوشد از دست
نمک است نه صندره در کار	هم آید بر بستم نه صندره
نماند یکی دید بر جای تو	جهان در جهان من نماند تو
ز جها این مودت و مودت	برون ماند و از غریب
و نماند این مکن رسته چو پیر	او که شد آن رسته که هرگز
باعتل این کو هر که بدی	زیر پای و دور شد دای
کم داشت آفرید و آفرید	آفرید آباد تر شد و آفرید
در آن رخت منکره از این	شد آن ملک مایه تر
شد آن ملک دور آفرید	شد آن ملک دور آفرید

مگر کزین سده هیچ سر
کل بیدار ازین کت و ست
برادست و روانه از کج
زیرین کجست سده کت
زیرین کجست سده کت

مگر کزین سده هیچ سر
کل بیدار ازین کت و ست
برادست و روانه از کج
زیرین کجست سده کت
زیرین کجست سده کت

زیرین کجست سده کت
کل بیدار ازین کت و ست
برادست و روانه از کج
زیرین کجست سده کت
زیرین کجست سده کت

زیرین کجست سده کت
کل بیدار ازین کت و ست
برادست و روانه از کج
زیرین کجست سده کت
زیرین کجست سده کت

ملت درویش باو داد و دل
هراق نو در که شش کار کا
خندیت با او خوشی بگو
دو تنی ترا به هیچ مشه تو
در خنده به نیت و مودت
اگر چه از به کاری نرزد
مباد از تو هر تو گستی

کوبادی به جان و جان
بغداد چون می کردی کار کا
که می خداید بلبندی نیاید
سهر از زمین اهر و نیر تو
در شش گریه از تو هر دریا
هر ستاد مت باو کاری نرزد
و از به باو کار این که نرزد

سفر یوسفان یونان کرد
که چون بگر از شاه کیتی
به یونان بین آمد از او
از به شش سوی داشت آورد
و باغ کوکله با او شیفست
سخن اینها ج بشه بر این
از ان فارسی فست حشر و

به او هر چنین کرد از کان
از کرد و شش بگردون
و عسکاه پیشینه زد او
به و شکر کرد باز شمس
و سبب گیت کن دار بهفت
از یونانی و به یونانی
مگر بر باد و شش حشر و

دگر زبانه ها هر روز	هر سخن و سخن به دل
هر روز و نه خند و فان	کنند که دلسرا و دلی
که هر روز بهش در کس	وزان جمله و غای
صدقه و غیره هر چه می کشد	به به آید ز روم و بیانی
تغییر از ای دست از قیاس	من بست کجاست که
و کند در راه و جانب	مکن و زنده مانند دیانی
همان خبر که کند کمال	به به نیم کردند از عجم
که با نیک از آن خبر بخوند	بیکار و راه و جوف را
چنین به دیوانه و عقل	به به آید از دست که
چنین به دست از کین و	که در وقت که
کون به به فهای کو	ز من و بوسه می
همان که در و کاس	نه به به بر
شادان جهان شد	که دانست و دیک
جو کسی از کین	که هر طریقی
هر بار که و لا بود	هنرمند را به بالا بود

و صدفی شود بر در مصروف و خوار
 بکشد رخسار او شایه ای کز
 زدن غافلان سرگرد و دوی
 بکسی روی عور کند آشنی
 اگر شمع زن بود که طفل را
 چنان آستی و چو سحر بالی
 بنده بر کارگاهان دم کشد
 و گریه بیکر که می روی گناه
 شنیدیم که هر هفتی را ندی گناه
 ز لاله و پوشاک سستین
 زده و کمران جنبه جادوی
 زبان آوری و وقت سب
 چکمان بار یکسب بهین شایه
 بر بران زاده سسی بکند
 به بهین زن نیز پوشش نایه

چه کار کرده بسته بشی ای
ریشش کو که صفت سار
باند راه حیدر هر که
پند ان فغان می کین
تد بهر بران بسیار
چو نیکو نه بهر سارا
کی دشمنی یا فتنی
به بغا اول نه اندانی
اگر دشمن زده بی جنبش
کرا آتش خود را در جسد
کرا فو و کرا ز چاره ستر
چو زخم زان ستم دی
بیکم از چاره هر سان
کرا زان دی آن کارش
و کرا ستمش و دی شما

بسکلی کنان سارا
رهر کو که یاری خواستی
دان مثل یاری نمودی
کناده شدی آن کره بر روی
بدستوری خست نیکوال
دو به سه و غیره بشی با آری
که سحر از خست کو پیش
بر کار خود را بوز ساختی
با من شدی کار چون پیش
یا سونکران چاره کردی
بهر زبان ان فرج را
ز زنی حکیمان شدی باور
بزد و دعا سختی آسان
به سحران روی انکارش
باز دنا هب دی انکار

بمانده بخت پیدار او را	تندی یار و سامعی و مرا
زیر شیشه بخت نما کند	مهر و در عجب بخت نما کند
ز بزم و طربش بخت	میدی بیار بخت در بخت
یک روز می خوردان افکار	در خرقی بر جان باز کرد
برین نشسته اند گنگ	کشته نه زنی گنگ گنگ
سازیده بود در زنگ	کشته ز به پیش بودی گنگ
و بی جان و بختی	حکله زده بودی گنگ
فغانی آید بماند	دل شاه را بود ماوی طوفان
برای عالم بود کل افروخته	زگر بکس فام استری دخته
خداوندان جامه زنجار	بدان جامه بد تا بسی روزگار
ز بس زنجار جامه زنجار	و بی بختی ز جامه زنجار
بخت پذیر بکد آتار و نو	سرمه آینه را آینه سرمه
کس جامه اگر دس از گز	زنجار زگر بکس سرمه
بخت چشم شاه آمد بکشد	مهر و کفت گای بد بکشد
و بر کل سنج کل بکشد	بخار معینان در آتار

عزبت چو گشت برتن پاک
زمین بسزد و آتش بر آید
که این غم است بود بخت
چو این نیست که تو عمل کرده ام
خاک بود برین شمع شاه
شماره پنج بود و سنان های
ازان بر چو فشان و آرد
نکرید به حمیه و اگر بگفت
که از ما برکشاند بند
چو از آتش و سپهر و دیوار
باز ما درین حجر نقره بگشا
که جوانان بجا گسترده
دباز ای قبیله و آل بسند
ای کافران محبت ای دای

هم داری شبیه من گوهر شاد
بیا و سبزه شاه سوخته
ز توشه و اگر کوه نقش
درون به بیرون بدین گردیم
خون تر شدیم چون خون آب
و دماند کشته غنی بکاهی
بخوش کردیم پیش اندازد
که تو شب و دیر بر سر آرد
بگرد جهان بر جهان بوی
سریه بسیار گشت بند
چو خود سپهر زبا بر خون
گشت از سر قنده دندان عید
برن آید از خون لب
بنار یک شب سنای

مکن را کلاه نقره

ز یونان بیکر سواد او
شمارفت زایش هر مرد و
عجب بود دیده بکا شد
کمان بودشان آنچه و نش
زین وی در شب افشاده
چنین گفت باین نه نه
بدان کوش چون نام کج
نه در کوش آنچه آن بشی
بجز موی پریشش و نو بی غلام
گوگان غلام جوان و کند
نمایشند استاده فر
و مو از سر زبان بار
اگر از این کوش پیرایه کوش
پخشند به کوشمال آن
نه اندر این حلقه در کوش

حدیث مکنند بدو که در
بر آیین دستکاران
سکندر و کرکوت افکاشه
نه فتح فرشته هر یکند است
که صاحب و نش لقب ده
که بشن اندازد و نش و نش
ز در دشتی طوبی و کوش
چو کوش نام دم همان ش
سوی کوش او کس نزد
بیک پرشنده محتاج کشت
پیوسته کی موی او در دبا
بد و در زبان ترک افکار
مکوش او هم که در کس کوش
که نه نشنی و کوشی کس
سین مردان و اموش

مکنت

که کمرش بر بست و دامن

که بر شیب دامن زان آرد

ز راست که آمد نشینی فرج

فکته آن سخن را و آهانه زلف

و کست و غزال از منزه

بکمر بست و زبان بسپار

بهم کس که آید نالی برسد

همان دست در می کشد

نی دید بر سر از قهر

مختش ز رخسار که خوش

بان نی دل خویش خوش شستی

بدان دشت خنجر چو آن گشت

شد آن فرسوده دیده بر

که دارد سکنه او خوش

که بوناد با شمع او گشت

کست بن خنجر آبی به چنان

ز پوششیدن زنده رونی

بجو روز پنهان بدون شکار

بمغول نه دید جای شکار

که شاه جهان مادر است کشت

سوی خانه آمد با شکی

شبه و خنجر شد از آهانه

ز به سر آورده باز کشید

ز شمشیری آمد ز راه

بر سر شمشیر از آن چنان

دل خود بر انداخته گشت

برون فتنه و شاه روزی

نی دید که دور رسد

چنان بود و در خانه

شمار نامه ای چنان گشت

دوان داور بر ساسمی کی قصه
سببان با خود و خواسته بود
که این فی جای آید
برغم خودش کرده نه تنها
درو جان در عشق عادت
شکفت آرد آه پستان شاه
حور زنده نگه داشته گیسو
بد گفت کجای مرد آهسته
که از مرز با که بدو آید
گر کشتی آردی از بند
نرا نشنیده چون پستان شاه
نخستین بگو که ز راه رفت
که چون شاه بر خنجران بود
ازان راز نهان هم نشنیده
نخستین خزان با کسای بیکری

بر آتش سنان آهسته
سببان با خود می بد گفت
که شیرین نهست از عیان
نشد خمر ز ناله خجسته
بدین بزرانی زمان پلست
همه بد سوی وطن راه را
نرا نشنیده در سوی خواهر
سنتهای پسته را بگفت
سحق را بگفتش از آه
و کای پسته را در سبیل
بجز پسته گفتن حواله
اگر که بعد از عمارت گفت
که برقع گفت از عوایان
حکایت بجای فرو گزشت
و در گفته ام با و غم

چو شد دیدار به بخت خود کار و در چرخ فلک جود پرده ای تعجب یافت شد که در عرصه گاه جان بر نیکی نرسیده را بد کرد خود در در سبک زانو نماند آن در غرضش مغنی بار اول مسیح هم از آن زخمه کوبد دل آلود	در سنی طلب کرد بخت فی عالم پروردان به نرسد همان از پیشه شب نشانی مغنی که کس نمی انداخت شد آزاره از یقیض از آن کرد سراجام کارش کار خود را گوید کند هر چه کن شد زین غم و دگر بر خود دارم پسودی می بودم ها آلود
پسین گفت کو بنده نر هر کردی که مرگش به چو بخت بطلب او برو بر آید خم می داشت تا بنده چون بخت نکسته جهان در دلم گم	که در نعل و فان بودش هم نشد از بر نگاه زنی کره بسته بنده به نام هم زهر آن شد یافت می گم رسیده بر سیدی انجامم

دل تنده آهسته بود یک

بهر سوختن آهسته آهسته

کمر خسته آن بر بوش کشته

کشته بر در بهر دو مجسمه

وزن بت بی چار بافته

ندان سیرج میباید ترنگ

با چار شده دل درو بسته

فرود آمد از بخت بر زمین

کلیله پارسین با کم گشته

در آن سستی از نیم خیزید

همایون یک به با سحر هوش

در آن دشت سیکشت شعله

در شش زان شبستان کی

فرستاده کا بدتر از حای

رستبان بفرمان شده خشم

از آن در و دزدی شده در

نه امده سویش زهر منجم

دل با خنک شاد در آتش کشته

در آن داور می که در آهسته

تنش را با تابش سپهر خسته

نه نابرده می که گشته در آن

از تیار سچار و خسته

کوشور دیده کم میسیر خسته

نظر کرد از آن بام در کوه

شعبان رید در پیش او که

کلاه و بر سر نه برده کا خور

گشت در کباروی که در کل

کریه پاشش بود در کوه

بدان خمر و بام جانی

شعبان از کوه اندک

<p> در پیشگاه تو ای پادشاه بنمود از فال اسب و خرافات که در دست تو ان کرده بود که مستی بکنی و حسد را خرد و آن بین از کماست که خوشی نشنم دل آموزگار تاج تو عالم عمارت بد از آن بهشت خرم بدو نه بهرم بر خاطر از دنیا سخن گفتن آن بران دروغ که بقصد از دست مصلحت سخن چون پیاپی در شهر است بهار و شمع در بهشت از آن دعایی که کردیم که مردم بحسنه دست خفته </p>	<p> در پیشگاه تو ای پادشاه خبر دست کای شاه گشته چون بود از کما کرد و بود پس نگاه شاه به پیش نهاد بد گفت که قضا کوه بدست که دست نکم از گردش و درگاه شبان گفت کای خسرو تاج از تخت زارت ملک و دربار نه تم خنده که تا شهور بدان تا من گوید آن ره بره پس بد شاه بهر شدان این گفت از سر زاده وین پرور خبر در حال آن خوش لب با گشت که در باره خاک زمین نوشته سخن گفت که در بودم جوان </p>
---	--

زلف بزم و ابرو بزم
 کمانه و دود و دود
 سحر و کشته تپان
 و سحر پالین برستان
 قصه در بد چشم زنی از
 دران تکه بون و دوی
 سحر و در از کون کشته
 مگر بیدار و خون
 از این چیز بکان هر جا
 و نو میدی او یکس
 دران ناحیه و زار
 بی ادبی و روبرو
 یعنی در روی مرغ و نه
 کسی که شدی از سب از
 ندیدند کن تا از این خوره

و سحر و کشته تپان
 سحر و کشته تپان
 و سحر و کشته تپان
 کز بود و در غم شب تپان
 تپان تپان تپان و تپان
 بر عیاره کرد و سوری
 بدان و در کون کشته
 من و کشته تپان
 از این شش و شش
 کوفت از حجاب او و تپان
 بیابانی از کوه و زرد
 که نام بکان و شیران
 نیام از حجاب و تپان
 از این شش و شش
 اما و کشته تپان

سویان بنامان
 که در ملک او در سر
 اندر باد که خوشتر از
 تو و من او در میان
 بود و حسد برد و نسک
 فروخت به سودی و
 زنا پیشه و تمام از
 کرد و زانویستید و
 و زانویستید و
 دل و دیده و دست
 که مارتد و زانویست
 که است در با کار
 زانویست و زانویست
 از ان که در دست

بمان تا که کشش بر آید
چو گشت از دوا یا نفع نداشت
جو نذر دوا نیکان می کرد
بشود و از دوا نیکان می کرد
جو نذر است آن نذر خون می
شد آورد شده نظر بسته
نوش خندین بر آید نفع
گشت دوا چون بکرمان می
از آن دوا نیکان نیکان
چو گویم چون نفع آن نفع
شده نفع نیکان نیکان
بر آید از آن نفع و آرام
در آن بود حسود و نفع
که آن مهریان ماه خسر و نفع
نشان نفع نیکان نیکان

تا تا تا تا تا تا تا تا
دوا نفع نفع نفع نفع
گشت دوا نیکان نیکان
یک نذر نفع نفع نفع
نشان نفع نفع نفع
می از نفع نفع نفع
در آن نفع نفع نفع
می و نفع نفع نفع
نفع نفع نفع نفع
بود نفع نفع نفع
نفع نفع نفع نفع
کیان نفع نفع نفع
نفع نفع نفع نفع
نفع نفع نفع نفع
نفع نفع نفع نفع
نفع نفع نفع نفع

بهرین کشت هر ی از این رسم	ازان خواستگان این مرد و بوم
بهرین کشت هر ی از این رسم	که بود از اینان خسر و غم
بهرین کشت هر ی از این رسم	زبان زبانش مستمرا
بهرین کشت هر ی از این رسم	خوشتر بی زبانت خوب استی
بهرین کشت هر ی از این رسم	خود مندی از این رسم نه گشتی
بهرین کشت هر ی از این رسم	نگیند بر او دود و ان گشتی
بهرین کشت هر ی از این رسم	بهرین کشت هر ی از این رسم

بهرین کشت هر ی از این رسم

آن روزی که رسیدند
چو میبیدار آید بیدار
بدان رنگ سیخه خوار
از غول او بسی درگاه
سراخه مستند دارد
که که بی چهره زدند
تعلیم و بودت کرد
آزاد شدی بودی بجا
سازید بسته کشی بخت
و کرد و با او استند
نوشته و بخت و خسته بود
همه فراموش خواند آید
چو غول از دست باز داشت
چنین باز دارد سرکش
مرا پیشتر زین در نهان داشت

همیشه پادشاهان
نشد سیران و آهوی شیر
که هندوی غم خسته از خانه
نیاید تعلیم استوار
ز تعلیم او در دل افتاد
که که بی چهره زدند
مرا از دست باز داشت
که بودی مدونه در دست
که از آن سکه بودت کن
خاک می را بر کشت و کشت
زنا چندان همزه سعد
که خواست که از یاری جان
به بد استی عمر توان گشت
که برشته راه زدوی است
من و او پیش کشید و با

و بکن و کش منم آنجا دوست
 بکرده جو سپهر در آید فراخ
 کل روی آن ز کسپینه نکند
 دل آتشش در اندام کلام
 بقیه نام و دست کش
 بقصد و کرم باره شده شکبه
 بر او اربابان بر خیزد دست
 خفا خیزد استاد از دود و کرم
 جو مکشدت در آن است بخت
 کسینج بر دامن خاکه بخت
 فرو نهد رنگ آن بر باد و
 نکست شربت رنگ از ده بخت
 در آن بر خیزد کرمی بخت
 چاره نهاده خست و بخت
 دوست بر خست و بخت

خشنودگان از نوید
 مرا ای طرفه هر که
 در آن عمارت شکر افشان
 بر عبادی شیرین چنین
 و در کج نسبی گشته هم
 کون آینه شد و روی
 نفاق بود و باغ و بهار
 بهار نام از دهه پیش
 منتفی به پاسبانی
 من بنوا از آن تاب

هر که گنجی که با بود
 چگونه عدا با دشمن
 که چون به کنم استخوان
 خود من شکر نده قرآن
 ز طلوعی آن خانه پر خشم
 و که گوهری کردم انبیا
 بیوان سپردم خودی
 چگونه کنم خنده روی
 این دستان خنجر
 سفاهت و امانی
 که می کن در کرم زکات

کبریا و عزت
 که قضا می بود در کائنات
 بی غش و نفاق

سخن را چنین آرد
 ز هر کس که در راه
 زبده و خواه

مکر

در کشتن و دانه چیده
 چو کاسی و دشتی کان
 بران کوه پشته داد
 بدستور نشسته
 چو دیده ای که در کشت
 از آن دانه ای هر سینه
 دل از تخته داده پسته
 بزمی کای بیانی
 از کمر کتیران مایه
 ز بزم کای که بود او سینه
 دشت کای بیانی
 عورت دید که سینه
 ز بزمی که بانه زان
 دشت دانه ای و او را
 در سطوی انامان دشت

در کشت و دانه چیده
 بر کاه شاه چنان
 سواد کای بیانی
 دران اودی که
 دانه در کشت
 به دشت آن دانه
 بعد از کشت
 به کشت کشت
 چو کاسی و دشتی کان
 بزمی کای بیانی
 جوانی که در کشت
 کاه کشت کاه
 هوای دشت کشت
 به کشت از دشت
 در دشت کشت

بی در بیان با سینه
 از آن علم کسان نماند
 زین آتش آموزد زشت
 سه کشته و بین گریه
 بان و اورجی شکوفای
 چو کس سوزان و خشن
 بآن هر دو سوزان
 بآن کیمیا دار بر گشت
 جواد دانش و زان سوز
 بدستوری شد شوی خوش
 نماند و چون می شکوفای
 چنان گشت مستفی از گشت
 با کسیر ز چنان نماند
 زین شمع هر آن سیمین سازد
 زنده تر از دانه که چو سکه

بی در بیان با سینه
 ز کس نماند از آن
 زین آتش آموزد زشت
 سه کشته و بین گریه
 بان و اورجی شکوفای
 چو کس سوزان و خشن
 بآن هر دو سوزان
 بآن کیمیا دار بر گشت
 جواد دانش و زان سوز
 بدستوری شد شوی خوش
 نماند و چون می شکوفای
 چنان گشت مستفی از گشت
 با کسیر ز چنان نماند
 زین شمع هر آن سیمین سازد
 زنده تر از دانه که چو سکه

شکر گشت پدید آمد	گر در بار کی علی در پست
درگاه به هر که سرش خاک	آفریدی زمین زرد و شبنم
زمین ز کوه و زبور است	سکای ز غنچه زرد و استی
گرد و خاک چندان زین است	در سبب نیامده چندان
این کجاست چندان خیر باد	در رگبینه بست و خیر
نمودند و اسیران کجاست	در دین و دنیا و آفرین
نیامد و نماند آن مشتمل	در در جهان کون اندیشه
راست است در این فضا و آفرین	اعتدالت کی روز و ماندگار
زانچه با نوری خارج توان	کشتاید به در کج بار
در سود و اندای بهر کجاست	با غیری از علم و کسب
جهان چنین که هر کجاست	کجاست در کج با هر کجاست
مکرمات را چاره سازی	خلق جهان بی نیازی
زین کار بزی روشن چمن	بان و بسته گشت و شمشیر
که منقش بود با آفرین	مهرش بر آفریده از خانه
را به و نیکو گشت	بنویسید بهر پای

صدر جمعی کبوتری کین کن
 به نظر ازین گفت کبوتری
 اندو دارا کسیر خا نیم
 به خوشه گان دران آوا
 یکی گویا اشارت بران نمود
 یکی راز پشیمه ز موی چا
 گرفت هر یک کی پند
 دران قصه هر یک و تمی
 در و ر و و بهش به آوا
 برین ی و خا و بهش
 سخن را اندازا تا کی و خا
 حدیث هر کو در دم کیا
 همان سنگ چشم گان
 و خا و خا و خا و خا
 چنان رسیده این سخن که خا

دران هر دو و دو و دو
 به سپید در طاق ابروی
 نشسته است در صحن شام
 شد خنده بان از زبان آ
 که براق و تانده خون زهر
 که آن مهر و با مهر و با
 نظامی پدید آمد به سپید
 بنز همتا ناکی بی هنر
 دران باب فصلی و کر خا
 نشانان فن خا و خا
 جو هر بسته کنی را که سپید
 که سارانه از ورکان گین
 سخن می چون کبوتر
 در آهین فعل و زین
 تادان سپید از ان کین

دران کبوتر

کلمہ اور ابجدی، نزد

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

چو در این جهان گاه و بگاه
 در این دهر یکبار و دو بار
 زنده باز هست از تیر یکبار
 زهرسون کز افروغی شبنم
 در آن روزی که بدم
 بکنند پوچان چو در آید
 باشد باز گفتند کان با تو
 زنگار و زشتی و آلودگی
 ز پوشیده خود خجسته
 افروغی که ز سنگ اندازد
 در آن شهر که ز صاف است
 کوشش سحر بزم و تیغ شام
 سپاه آورده و دشمنان را
 بته بر آن شد که آن جان
 بآید و او شده است بکشت

که در این دهر یکبار و دو بار
 چو آن هر چه شبنم و آلودگی
 بکنند به کان زهرش و زهرش
 نکران با خون او که زهرش
 کور بازی کمب که ترم
 که بر کج زده مار به مار
 بیدار بکنی گشت خواب
 خاکری و بزم او را که شام
 بان کج بکشتی با شبنم
 صفت ریزه و کور و زهرش
 که تارون چکان زنده است
 جهان زود که ز کج و کج
 سپاهی کرد و کرد و کرد
 بتفین دشمن بر آرد و خاک
 ز کرمی و جو شیر و زنده است

[illegible]

بیست و نه سالگی
 بی خبر آورد مادر او را
 به باغی که اکثرین مبارک
 بگوهر کبریا کفایت تمام
 عین منور است مبارک
 نهانی و پوری و موصوف
 مکرر در چنین دهان بی
 خبر داد و از آنچه از او
 جوی نادر و نیک و در شای
 جز نادر که کشت در کج
 بستاند و بستاند است
 رزای و دود و سبزه
 سوی یکس و سبزه
 همان فاضل و سبزه
 کشت و از زمانه که کشتی

خوشبخت و ده بار در دست

که چنین نزاروی کهنه

چو سر کج زانوی حسن

پوشد ویران کج ندین

معنی بهاران زانوی

نارنج در وی و انبی

نرسد کجی بر دست

بکجای حیدان بدست

هلاک از او دو کینه

دشمنه زول خشم

و انبی زان نامه

نورانی بر کسب

تسلی به ناله

تسلی به ناله

بکم دنی شد جهان

کس از نه کات کج در

کلی نامش از کان

سر نامش از دنگ

که آمد تندی سنی

بنایچ نمایل به پیش و کم

که کرشمه کار در دود

تسلی به ناله

کس از نه کات کج در

کلی نامش از کان

سر نامش از دنگ

که آمد تندی سنی

بنایچ نمایل به پیش و کم

که کرشمه کار در دود

که کرشمه کار در دود

که کرشمه کار در دود

که کرشمه کار در دود

کمال

گمانا توان برودن سپید
 گزین جان و کوه و چمن و گل
 که چو شمع بیارزید نمانی
 چو این سخن به شنید او دهان
 بهمانه از فرور کاه سپید کرد
 بگفت کز شاه را دوستی
 و دم و دامنش نهان شد
 در دوش نهان سپید شد رازین
 بر شاه چو شمع جوان و دیرخت
 به نیکوتر کرد با سر و پای
 که بود و بودی از نماند سپید
 ششم از آنجا وطن است
 که نماند نه بگاست آنجا
 بنام چمن مال بدست آنجا
 که نماند کف نه نماند حال

[illegible]

یک روز دروغ گفتی این است
تو شنیده چون یک چشم شد
زین بوسه تازه تو کردی
مرد به بیان عشق پیدا کرد
عزیزت و دوست صبا را
را این دوستی بین دوست
هر می بودی من هر چه
یکم بر فلان است
نکست کاهان خود
من اول اینجا رسیدم
هم را غم پسندیدم
وزان بخت تو بود
بهری را بودی
بهر سو که چیزی تا ختم
زنی در چشم فلان و سر کار

مرد مال بستنم از ما سپید
بهر دوستی است اورا
چنین گفته گاهی شود
بیکمی شده در جهان یافت
که در جان خواهی هر چه
هم از دانه تو بستم
بکوت بخوشتم از جمله
زخم بدید این خاک درگاه
بدم که این را چه بود
نهی دستم به هر کس
که تو ره ما نویسی
که در کشتنم و فای
و دود خلی پسنداخته
به بدی که این رنگ
قصه از فلان زن زنی

شاهزاده هرگز وند بجا هرگز	همی گشت بر سر پادشاه
سکینه باین سکنای	نهی گشت برین بوی
بکسب گشتش آید	خواجه که زاون زن نشد
سودن بفرخون در کجای	زهری که دایه و جوان سج
اکتاف گشتی نوی فریاد	سوق زان بر تکانه و بس
سین برود و زانکه گشت	اگر شورایی بکس آید
سنگار و شمشیر بکس	و کز نه صفتش از دستش
بیرون غم از خانه از راه	خویش بدیدم آن بزمی
دویدیم ز بزم از راه	ز ما نا بماند که گوی
بکسب گشتش بوسه	بدیدم که بکس بدید
در و در کوی بزم گشت	ز بزم بزم بزم دو دست
ز شانه بزم بدید	کسی دویزانه کردیم
در و در شمشیر بدید	سرای کس نیست بزم
بزم و بزم بزم	زبان بکس نشد
بزمین بزمین از راه	بکس بدیدم شمشیر

پایست سباده لودی در
من باکبند که ای دیو
چون که مرا دید بر گشت
تو را می خنم شود و این شایسته
سینا هو از گلی و قهقهه خوش
نبین بر گشته دم مابین یک
سین از بنواشی و پیرانی
چو لودی خوشه سینه
سکونده به بهانه است
مگر کز نو کارم بجای
خویشکاران در راه
از آن هر که خیرین
بکشتن عریضه داده دانی
از دستم رد عانی
سینه خود برود و بکاشتم

نمکسوده و در دوستان
شب چون چرخ است
بجه بر خود بگرد که دوم
بزد و باشند تن در آن
و مارم شسته در کار
و خاکم آوردم اور یک
کر قم درین خانه
شبه به با خداوند
رنگش در پلست انداختم
درین جوانی تو ای
و انگوته گفتار
کر دشمن به دست
بگفتم تا چشم آورد
ز بهایش بدست
سرو و فریاد

درد و دهم اولیایان که در
کعبه خنده بجای این نهاد
ز دهم نه حصار که یکی از
هر بقعه ماین در آید لکن
که یک شب درین کعبه در آن
در کعبه ای سرست هر دو
یکی گفته اند با هم در است
که کار که است هم و آن را
بود در آن کعبه از آن کعبه
من این است هم هر دو
که یک شب در آن کعبه
خود شش سیدی تو همان
بشرعی که در آن رفته
نوز که کاشانه پنهان شود
که من در آن کعبه ای

بودی که آن کعبه ای
کعبه ای که است باقی
برون بدوم از خان زنگی
خود شست شد که از آن
نماید مالی که در است
که در خود و شست
که در خود و شست
ز دل کرده از آن
خود هم و در خود
در کعبه ای
همان که ماند
در شست
که در کعبه ای
شکسته که در کعبه ای
شکسته که در کعبه ای
که در کعبه ای

برون که کار و دست به بند
بر این روز و فتنی باشد
من گنجی را در سجن گرم
رجا ختم و در غم خیم
در آید سیه کنی و آید
شادمانی نکردن به شیمی
از آن پیش کان بهشت باز
گم کرد و سهند او و غنچه
بر هیچ بولا و زرد و سس
من این هم از آن غم و ربا
چون زنگ سحر یار و خور
یکی نیمه پست و بر ز بد
چرا زده ای کن بر آید
در گیسو همچنان کرد و
خودم که انجارد و دور

بخی نشینم و نهست مردم
هم تا دست کرده و آید
که با تو شتر آید آید
کمی نادر خاتم که ترنج
بهشت آید او و گیسو
سر کردن نشین به شتر
یک نیمه زان سودا با بار خور
همان کرد با او که او کعبه بود
سرش و شکله رود و سس
در که نادر که سس بجای
شسته یار خیم به سس
برون نشین با زده و سس
که کردم آید در باره باز
با سینه بهشت بود
شسته یار خیم به سس

سوی چشمه یان کرد و پیش	دکان کج بود این ششم و پنجم
پیر یکی در کز یکی گشته را	دشمن از آوردن چشمه
بر و دم سوی خانه گشته نشاند	وز این با ساری کرد و نشاند
گرفت و دو تن از شهادت	سارانه سوی اوان گشت
نهادند دل با و نشاند	چو در خانه رستم نهاده گشت
در دانه و رسته دل چنان	بکوش آمد از دوزخ و زان
پس ز سرگردان می نگراند	زان بود آن شور بار و بخوار
بهر چه دانه سپردن	زور نه زنده جسم نه
بهر جسم اندام در دست	کناد کم که رخت سر سپرد
ز با قوت و ز هر چه دانی	چو دهم کی کجی کافی درو
وز انشب و دیاتو گزیدم	کجی جان که دیاتو گزیدم
که با که هر کج است کرد	نورنه مرغ دم نه گشت
که شب با که کبر باطل	همه مال این شب آمد
سخن که بد و کج و زنی	چنین بود گوینده را سر گشت
خبر جفت را با حال سپرد	نه از و نه از و فریاد

نمود ز راه خستای آرد و شد
 بوالسیر و نه دستاره بود
 چنان کن مرا آن جاسترا
 حویلی نشان بشکای بگری
 ترا حال پوشیده بر روی
 زان بجز مرا کس بخاک نشاند
 در آن حکم نامه مستغنی
 از این ششها که این بود
 سواران نوزده ساله زان
 حوزده فلک یک و سه
 نوکتر سه و نه دارا
 نهاده بود هر سه کج
 کرم کرد و در کوه سوز
 یک از میان نود سانسین
 یک و نیمی در آنکست

نزد آن سخن را دیدن بستان
و کرد به کعبه بنده نه کن و
بانی جهان روشن و دیده
نگردد به ندیده آن سخن را بگو
سیم با آرای مستطیل گشت
سختی ای که بنده و دشت
نه میانه زن با یک تن برین سخن
چه گوید و عجز شد از گفتن
خبر داشت که راه ناهجود
چو در کس نمانی ز جنبش نمان
برایان بجا با نکت و گو
همان لحظه به مای همشاد
چو در پرده پرست گریه باشد
مرگفته و چون آب به پای او نش
کنند خور میال آگاه گشت

که در آن آب دیده و دل بست
چو آگاه کردن میال گشت
کسانی که گزید از او شد
نه در دل در سستش جای گیر
با نماند و دیدنشان اهم کرده
نمود آنچه با نماند حقیقت شد
برایشان زرد و اند فطری است
سری در عیش کلبه نه کن
زبان گشت پخته ای که گشت
سیر به با حجت ایرود
بگشاید و از آفتابان
بگشاید کس قیامت را بجا
ز جنبش قیامت گشتند
ازین پرده نشان گشت برداش
بهری فشرده به مای خویش
چو آنچه برای آن گشت

خود را در تاج سپید بارید
سکندر بنیست بر تخت
همه بسوختان زده بر زو
همه زهر آشی پیش و کم
یکه در ایامی بنافرد خست
یکه از طبیعی سخن سازد
یکه سکندر بعد در شکست
تغافل کان هر یکی در حق
در سلطوبه نکر می آید
که اهل دیوار اسنم حاره بنا
همه نقد حکمت ز من نشد
فلان علم خوب است این
در وقتی تو بوم درین و کوه
ز مهر در نشد و نیکو
تلاطون بنیست ازین

کشتن را به خود کس
ز بانه و آتش دماغی جویم
سپهرین تر خست تا و صفت
همین است شاد و گشادی هم
و که هند سی سخت و از خیال
یکه از الهی کرده باز کرد
یکه فرنا کس بر یک ز
مهر شکست و عالمی شری
برافروزد هر یک با یک
از علم و کوه و ان بی بنا
بجست نم راه مشو
فلان کس فلان نکته است
زلم لاف حجت بنام او
زبانها سوختن بخت
یکه بنیاد بر او است

همان نسبت به این است
همان نسبت آدمی یاد ده
بنوع و بهایم جان ساقبت
جان و دمی داده رزان
چو دلت ناله است که
ز موسیقی آید ساری
چون بافت هر نسیمی را زود
بگشایی در میان هوا
ز قانون آن خانه تو گوی
ز او تار آن از غنچه
بروشد بهر او بنفش
خطی جاری کرد در گشود
دو دوام را ایامان و گو
دویدند هر یک به آواز
هر یک یک به موسیقی

که هر یک از دو پیش
بدان رده و باشد چنان
یکی گشتند بهر دو یک گشتند
برقص طرب چهره گشتی
به دست آتش راه و ساقبت
که از آن کس خاوری
نوشته شده رانل بر آن
که از آن بهر یک
به هر طبعی یافت عقل و کنی
شد آن عود و چنان
به نسبت از راه و فنس
نشد از آن خط و آبر
دو آینه بر عود کرد یا کرد
نهادند بهر یک
نهادند خون مرده بر روی خاک

بگون آید از خطی که	که در آنجا که ناله رود و بر
بگونه رسانده واسه می	برد بهوش فلک و کار باره
همان است از درش است	که دانا می شست بر دره
صحرانده و دریا سازد	طلسمات بهوشی آغاز کرد
جواز او نمندان بسته	و که گونه زور و زعامت
درین بستن محبت یاری	هم بهوش ماکروی آن خوش
بکوشیه در غوش او	نوا می در غشه بهوش آورد
نه است خنده که نیست	در آن کار که گشته است
جو عا و نه از راه	دزد بر نداشت تر از
شمار از راه غیبت	عنان داد یکوه به
بهر سیدگان نسبت	که از بهوش به
نرا هم در برده آواز	بگونه است چون بر دهم
فلاطون خود نیست	بنفتم است صاحب
یون شده خط کرد خود	نوا ساخت تا نسبت
هر روی صحران کرد و	و خط به کشیدند

بهوشی آنست که در آن
 چو بهوش شود یک پا
 برای در کسان دکان خوش
 اگر بار ببرد دوی خوش
 فروماند که زیر جای خود
 امان بهوشی عن بهوش
 نه آنکه که دامای دست
 ثانیست بهار و عذر خوشت
 بنده حرف آن سبب او کرد
 با قور او متر تا راه کرد
 سکنه خود دست کلان بر خود
 بر او و پای ایران سهری
 شمشیر این سببی که در به
 منجی با حجت اساز کن
 بر از آن و این حجت و

[illegible]

بود و در هیچ کسستی نرفت
 چرا که کل از جمله آفتاب
 را از کشتن شد شده تا دور
 نشت تیره در بر کان زنجیر
 سر سبز نوکای جهان بیفت
 شمارت چو غزل دانش کلیم
 در دشتگان خوانده کس
 خیال به انجمنت زین کارگاه
 فلاطون پس از سیرین گاه
 ازین منبر ساخت فیه کور
 که آهنگر که پیشبان نه
 یکی نماید از صد درین درگاه
 اگر شاه فرمانم آید که
 اجازت رسیده از سر آید

هر روزی آوردنست بر روز
 فرو برد سر و مایه ای دای
 زده بر میان کوهر آگس کمر
 فلاطون بیلا ترا فلک و غیب
 بر آورده گشود غیب از منبر
 ندای شمشیر آمد به بد
 نه از کس درون از شمشیر
 که رای شماران غیب زده
 پس گفت کین چرخ فروزگاه
 که در و از میان هر سبزه
 بر نیز کشد افقون بر انداخته
 نه اند کسی راز آسوز کار
 بگویم نه از ده که از سبزه
 که دانا فروز که دید این دشت

چنان دید و دقایق روشن
 شیدم بکار بگریز شیدا
 بر انداخته با سون کهنه از منو
 با دهنی و کس فانی رنج
 گناه ز بهوی اسب بلند
 در خوشیه آن رسته ز فانی
 شبانه در آن رسته اوی گد
 سلسی در خسته در وی بر
 سوزی دید و پیکر کن
 از آن رسته تا سوز
 در رفته دید و بر سینه
 به پیش داند یک گشتی
 مودست و داسکد کرد
 و گشتی کرد و شست خوش
 و کو نده شانه اچا نافت

چنان دید و دقایق روشن
 بخت بگریز شیدا
 طلسمی دید و از دیر خاک
 و آن صورتی رنج
 یکی رفته چون رفته گشته
 تخریقش بوشه در آن
 شادی توی دید و در راه
 شبانه در آن رفته اوی
 یکی رفته با کلبه در خوش
 که کرد و سوز سینه
 گشتی یکی موی خوش
 بختی نرفته چون شستی
 در گشتی گشتی باز کرد
 نهادن زده وی بگشت خوش
 سوز آن را کرد و سوز شستا

که بخت برگشته گردید برین
 چون دست سبز بیکر
 نشان رفت نزد یک صاحب کلمه
 بدان تا بکنن راهند میش
 جو صاحب کلام ویر کاشی
 پرسید از او حال میش
 شبان ی که گاه گفت
 دگر و پدیدار گشت
 که مردم جز کردی از من
 که تا به امسون در آموخی
 شبانه عجب از زمان داد
 چنان بویگان مرد خاتم
 کلین آن اورا پند و دود
 بکنن ماکر نشنی یا لا
 چه سوز گرفت کرد از
 سگی بنده میبود بنده
 را آورده حقوق تابنده
 که کرد بر کوه و محسوس
 بداند بی ی کم و شش
 کن داد هر چه کانی
 پوشنده داوش جواب
 زمان از زمان گشت
 می چشید یک زنجیر
 دگر بار پیدا شوی ناگهان
 که بود چنین بر نمی
 دران کار حبت از خود
 کاتم حبت باز می
 کئی کرد راه کئی کرد
 شبان پیش پیونده بود
 شانه رفته نهان

خواب بخت چنان بر حساب	که در طره را که گشتی و در جانی
سین من این بازی بگفت	بخ از من را که کرد بر کوه نشین
بر تو بیاد ز گری را چرخ	و کردون تا که نشتری چرخ
کونای نهانی شدن گشتی	کنین را که گفت و در گشتی
چو کردی به به شدن رای	فکر زادی نفس من جان و
به به و نهانی شدن کردی	رو به رو زد و نشتری
یک روز به خاست نهان بی	کنین را که گفت بر شیدا
بر آمدی بیخ انده سست	و بی به نشتری نهان
چو خاست از خاستکان انجمن	رو کرد و به نشتری
دل باد نشتری را که به سیم کرد	و باد نشتری نشتری
بر نهاد گفتن و کام تو است	نوشته نشتری به نشتری
نشان گفت به نشتری	به نشتری از نشتری
چو خوانم به نشتری	به نشتری به نشتری
به به نشتری	به نشتری به نشتری
نشان به نشتری	به نشتری به نشتری

بگویند این از مهر کشتی
 بجهان بگویند کین ساخت
 بمان باید آگینست نیکو
 بسی کرد زبشمار همنون
 شکست دوی چو شایان
 همه با سار این آن است
 مقوم بمان تو نهی سوز
 گریزان ذای بر شیم نوا

بگویند این از مهر کشتی
 بجهان بگویند کین ساخت
 بمان باید آگینست نیکو
 بسی کرد زبشمار همنون
 شکست دوی چو شایان
 همه با سار این آن است
 مقوم بمان تو نهی سوز
 گریزان ذای بر شیم نوا

از این سخن به دستم رسد که

چنین گوید آن که دان غلوسم
 که نیاید شین و این رود
 ز دنیا به حسد آسای
 گیتی بگوید بر توان دشتی
 سوزی تیغ کز روی غلبه
 بگردان سوز و آید بگو

که بر کار خاق و خوش وقت
 سوی زده به دنی آموز کار
 بنا لوده شات شهوه آلاشی
 رطیح آرد و بمانان دشتی
 گزین هر دو کرد حسد و نماند
 چو سر مایه ت کرد آفت مکر

که به دست پادشاهان	که به دست پادشاهان
از بوند گشته برهنه کار	از بوند گشته برهنه کار
به کاره نشان گشتی شده	به کاره نشان گشتی شده
برون بازن نامی هستند	برون بازن نامی هستند
که کفر گشتی پادشاهان	که کفر گشتی پادشاهان
ز فرزندان نام آید	ز فرزندان نام آید
که با نام و کسب از روزگار	که با نام و کسب از روزگار
که به ترکب اخلاط	که به ترکب اخلاط
که نه بگردد است جوایبی	که نه بگردد است جوایبی
بر آری خانه از نسیم باده	بر آری خانه از نسیم باده
فرسبند که را با جان نگر	فرسبند که را با جان نگر
که هر چه آن نیایی در آن راه	که هر چه آن نیایی در آن راه
که اچا خیا نیست آن بی	که اچا خیا نیست آن بی
استم که از آیم بد	استم که از آیم بد
در ستاده اند با فرسبند	در ستاده اند با فرسبند
که به دست پادشاهان	که به دست پادشاهان
از بوند گشته برهنه کار	از بوند گشته برهنه کار
به کاره نشان گشتی شده	به کاره نشان گشتی شده
برون بازن نامی هستند	برون بازن نامی هستند
که کفر گشتی پادشاهان	که کفر گشتی پادشاهان
ز فرزندان نام آید	ز فرزندان نام آید
که با نام و کسب از روزگار	که با نام و کسب از روزگار
که به ترکب اخلاط	که به ترکب اخلاط
که نه بگردد است جوایبی	که نه بگردد است جوایبی
بر آری خانه از نسیم باده	بر آری خانه از نسیم باده
فرسبند که را با جان نگر	فرسبند که را با جان نگر
که هر چه آن نیایی در آن راه	که هر چه آن نیایی در آن راه
که اچا خیا نیست آن بی	که اچا خیا نیست آن بی
استم که از آیم بد	استم که از آیم بد
در ستاده اند با فرسبند	در ستاده اند با فرسبند

سنت به گفت و شنید
نیاید بدیداران شمع
سکینه در نهاد نایب بود
زیانی بود در سر زلف
زهر دشتی کان دشتی کان
سختی سقراط بدار
بران شد در انشراح
نمودند کان بر خلد
سر زلف نایب نایب
زخوشان دیاران
جهان گرم کارش کان
زبون جودن جانور
گفت رت از ایام غایت
خوار و رستیدنش کار
فقا صفت با و نه گرفت

که سقراط حکیم است
خویش مشغول باشد
بدنش هر سال محتاج
ز دانش مدافعه بدو
رساند اور رساند
استند آید آن مریض
که آرند سقراط را
بر آیدش خلق بر بخت
که در کور کوی دریافت
بکج خواب است ایلی گرفت
در ممکن و سحر در جهان
بلاسی پوشیده و عام
ست باز در او را گفت
تر و یک او خلق را
نظمی مگر کین صفت رو گرفت

کز خورشید دادند زان دین
 چنین آمدت اودی زانها
 کجی کوزدوم گزیند هار
 عوسقراط بیل خود غلبست
 بسی غارت داشت بر جزین
 جوانان را شد خواش شهرها
 یار هنر سه مکانه و کس
 شش از جمله اسواران فوین
 خستاد تو یک دانا بر
 کز یک خود خوانست بر
 بهات کز آن چه بود از قبلی
 بده کوخت و بسیر
 بهدوری تو بشیر محبت غای
 هر ستاده بی مبارک زاده
 جهان بده زانای صامرجا

اگر کشد مرا خواهی نزد یک مرد

نخایده رفیق برور میست

چو زنا شدن عشق خیمه دل

بر عشقت ای که بهر آید

خود را نماند شکسته پای

دلی را که برده سنی را ست

باز در مهر پست کا کشته

کاش تو نزد کشته محرمه

سوی من بپسند با یک

چنان بسنایید در زخمها

که آن باز در ایران و نه گزیده

دل شاه را مردم نمی شناسد

آفریندگان ز زبان ست

و که نرم نایز کو بنده گشت

غدا را که گشته هم باشته

خود چو پادشاه از شکسته

که مهر تو دارد دلش عاریست

ببازی نشسته سوی کس جز من

که بفهم شسته با کلید آید

بر و باد خوشبید کوهانی و دم

برون از زبان حجت و کلمات

مدر نسیم و بی در ارا گشته

بهر مهر زان شاه را نه

ستور را با این است لعل

بیکجی سرای دانا و در دست

بر آن دوستی سوی من نشسته

هم و مردم شباهت کسیر و جفا

با امید نه دل توان کرد گرم

در شسته محبت دارد نهفت

صدای خوش آمدید و نه است

کز یک ملک دگر شده است
 هر آن ملک که گویا غارت شده
 از حواری برارده و از آن راه
 کز آن صفوان دریای آب
 شمال آنچنان شده و دریای پست
 لشکران دریا گشت بینه جنگ
 چگونه شوم بر دست خود را
 از شاه اگر سرور تم گیرند
 از خلق جهان سبده و زجا
 درین یک خواجه باشم خرا
 پسین ای سکنه بنده ام
 در ستاده شهرت از بزرگ
 به پیش بر دشت از دشت
 شداد کوهر اف از کاش
 از دشت آن شهرکان سوسن
 بوی از دشت از دشت

چو دست بگرفت خفته کرد
نه انگشت کشید و نه بگرفت
دشمن جان کشیده شد
نه تندی او در دشمن نگرفت
به گفت بر خیز و با بس
بخت به دانا گزین داده
کسی که مهر دل بخت گما
چو فرس جی رست جان بخت
بران ره مردم کش جوی بخت
مرا که به دانا که به کی شود
و گر باز نه گفت که نال جان
جوانش جان داد و دل بی بخت
من را تو بخت تو نکرد بخت
نوباوه بخت داری بختی چنان
مرا آن کی نه بخت نه بخت

باده عبادت کشش که بخت
ز بخت تو شکی ساخت و بخت
بر سوده در هایش آفت
پایش بخت بخت و بخت
که ناز بخت کف بی بخت
به ارجان نمی راند بخت
کرد کرد تو چون است
غم کرده کن چرخ کی خرم
که او را کی تو در بخت
به با بخت بخت کردن بخت
بخت به دارم بخت بخت
که باون بی بر سید ای بخت
که تو پیش جوی من انداخت
نه جبری دلی مستم جوخت
که بخت کز بختی گرم بخت

چون در دامن سحرگوئی	که تو کسی من گیم بر سما
بویخت زان نه غمید و	مروانه هم من تو فرما
فردمندناج دهن داد با	سجای سخن را درون باز
مرابده هست نامش	که بر نه کشایم بر رسته
تو آفران بنده را بنده	دل من زان بنده توان
شمار ازای دارای بار کین	بر سنار دارا بر بسته
به گفت کار نور سبک	ز خفت سرکنده نشسته
رباکان چو باکی جراحی کن	که است بر پاکی رای کن
دکره جو پیش من سیم	بمرد زین آزمای کن
چو باکی و پاکیزه رانی کنی	که چون سیم و کوش توان
که هر جراحی هر درد شست	رواد عوی جاب پای کنی
چو من غم را تو سپهر	پس از درازد کسی از خا
تو از خواست ابراسته	نه بدایت ز شکونه بد کرد
	کمی خسته مدار و خود خسته

تعدین جوئیست کس روی
شکری طلب کند
دل شه بران بهستانی
بخوشی زبان خواست
ندان نمی از بهر برهنگ
ازان نه کوسه رندی
که خون آهن از دست
تواند در روشن کنی
دخودن توان این
در یک باشد بر و اگر
سبک کن روان برایش
زبان نیست هر کوسه دل
بسودای کنی شود بهشت
سجای کنی سوخته شود
کرا بکته ز کنی آهن هست

ز سیران بهر دوا
هر روی خوش نیست
به جوم از پذیرندگی
ز بهشت در علقه کوثر
بشیرین زبانی در آمد
بگفت آنچه که سودمندی
به برای صورت شه از رای او
درواری آینه آینه
که نازد دیگر در نقش
بر و از روحانیان باز کن
شمار سب هر دل خویش
نه هر ز کنی خواهم جمل
سفر جود کار دل ان
که دندان رو کرد ز کنی
که با این سیاهی دلش

ز تیره به سوز پاهو	برون ای خون خرمه دلود
بهر بند به بچ گسبده دوتا	دشمنی که از او دگر گشت
بهر نکا ستر آگهی شود	آشامی نه سبب کاهنی
بر وزن ارفاق و ناز	ز تود در گردن زود ناز
نقابی باد سحر خیزد کبر	بهر ای به یوزه بر گرد کبر
زرک عمارتی به سببش	ساری کش غلام سببش
طبعیکه در نهان شود	زود که نیک ز غاشاک
در دست بند خراسان	بهر سلطان سود نوی
سراوانده همان ماصدق	بهرانی به آید بهستان
نقشای بالا و زیری کن	سکه آبی برین در دهری کن
که من راز در بان نبی	بهران شد به نه نم
نشان شد نقش آفتاب	بهر نقش گل آلوده
به برای نین فردوسی	بهر هم کاشانه تراشی
که برکت سلطان ارمیه	بهر از هر که جود است
بهر رست کن اور	بهر شری برکت آو

کسی که در اندام بهرگاه
این نام را بر سر درگاه
کریان در زند کشته بنام
و گرنی تو خود شاهی و پادشاهی
نوکری کن ازین غوی کرم
دلیغ قدمه کوز من نقشه بود
کنون گاه از آسمان بزمین
گو گفت این غمزه ای که
برافروخته روی چون آفتاب
نور و دانه در کاتب شست
مستی فی راه آور کوش
مگر خاطر م را بچوش آرد

خود کسب می کند که در راه
دل رسته است نظر گاه
و این پایه داری سر افکنده
ترا با یک و پادشاهان
بگفتم ترا گفت نهیایم
بجاسوسی آسمان شده بود
راه آوردن مسته درین
سوی بزم خود کرد شمشیر و شمشیر
باید این حکمت باید نوشت
که در باغ بسیل سانه چو
من کجک ادع و خوش بود

همان منزه و عین گفت
دین مکر داری خوشگوار

که چون دیش آید شاهان
که بنا دیشای نه پادشاهان

[illegible]

دانش آموزان هر روز
نظاره می بردند و در سوی
مکرگان حراج اشغالی
منهم مشوای هستند
مخفای بستیم داریم
شیدم کران در آموزگار
خود رشته در یک نیست
اگر چه حد و اندازه ای
اگر گفته از تو یابم جواب
و که باید از شد جوابی
و لیکن تو آسمانها
ز من پرسش و پاسخ
بماند از گفت هبانه مجور
جمانده همد و زمین
چو کرد مشیری سزاوار

نایب دانش آموزان
روان شده به سید روشن
من نبره را در ششاید
باید بشه پرو بقوت جواب
که گفت به آن بسته را هر
سرد توئی همه از کجا
در نقش کره باز کن رای
ترد نشی تیر داد است
پیش بگرد آم از صاحب
دگر باره بر خوان است
رو در غن سبک با شما
جواب سخن فتح آید ز تو
سخن هر چه پوشیده داری بگو
زبانی خوشتر هندی کن
بر رسیدن از کجا گشتی

سوی فرغیده ره چون هم	بیک لکر قنیده نامم چاست
بکی خوشی رخ شوم زه ترا	نخن من بدیت و نایب
در بسنده را اگر حرم کلید	و خوشی صا صا صا صا
نیمین است با سالی نشسته	در اندیشه یاد نظر خوش
چو پرسند از جای خوشی	که با پای در راه نادیده
و نکت شود مرد پرسنده	بنا به بار پنج جن دادر
که هم گوید هست این سخن	جواز خوشی تن روی بر می
باز چنان آن حرمه چنان	طلب کس بجای او ایست
که همان آفریننده را فغان	یک از او بر توانی نشسته
نه اندیشه داند به و راه	بآن چهره داند اندیشه را
که شد بر دیده را کدنگ	نه از اندیشه بانه چشم
که دست هر دم آن اندیشه	هر اندیشه کان بود در صبر
نحانی خود بکشد پیش بند	هر کج آن ندارد از اندیشه
سوی آفتاب بنده شد کما	بخت نشاید این راه
که از راه تو بهان کنه راه	

همان بس بود که در کوه
تا بیدار نشناسی من شد قضا
خود را که برده را از
به رسته و جانی کند
که هر روز بین رسته و آن
خبر ده و بدون ازین بار
اگر هست و کس آگاه
جفا را که گفت از حساب
بدون آسمان زمین
فلک تو را آن مفت قرین
ازین ترست چون آینه
عصا نیست این بار که
خوانده زین برده و کینه
بهین در کس تا نماند
کرانه پیشی آن رگ نادیده

چو آنجا رسیدی نام پستی
ازین نگذر دم و از کس
خبر نه ای جنب هم واقعا
بسیار از روی که آمد به
ندایت که با پیشش بمان
بجری و کمرست با دست
و کمرست برستی راه است
با ندم و نوس که زن بگو
کتابی بسته شد خوشی
که بدون ز قمر لب برده
که هیچ هست با دست با شمع
در دست اندامها نه نه
هم بود را زکی رده بود
که نادیده رسته از آینه
چو نیکویم پس عطا و بد

دکتر حسن ویده الحاکم	خداوند در اندیشه بکاشتم
سرایم چون در سینه فتنه	چرا آن بود که روی گرفتیم
جانی اگر است بوسید	تا که آن کرد این مستجوی
کریا گفتی بر کوی است	که بیک چنین بدو خست
جانی بدین خوابی اگر است	چرا به جهانی دیگر بخت
چو بدست گنجینه از این است	با نجاتی که گوی از دست
چو اینجا نشسته هر روز است	از اینجا که نشین می باشد
و دهنه که گشت کاسه	چون دهن و زدن و زنگ
که از دزد گیتی بران آید	که بجا بود که در این کعبه
به جای گنجینه کار آری	به کج روی گشته ای در
درین کرد از دهن و زدن	درین در که در این کعبه
و به کار برزد صاحب آن	از این کار که در این کعبه
بست این ارباب بیاد گشت	بدریا که در این کعبه
چو شد زدن که در این کعبه	بدریا که در این کعبه
دکتر حسن ویده الحاکم	خداوند در اندیشه بکاشتم

نایب مرا کاشن بافتست
فرود مردن آتش و جان بگست
پروانش بر درگاهش
بهر وقت که مرستی شان
نمودم چون جان منور
جز آتش و چشمت عاقبت
دگر که گفتی رفت فراموش
نمودم که جان منور
حکایت بخشی که او جان
بگویند جان او این است
جان در گداز کو فراموش
دگر که نه مندرستی که
که سبب از این در خیال
که مرا از منزل روگردان
همین است که بگفت این سخن

شرای از و کایه بافتست
درین بر بود کسی را
بشدی بر و کار خشتی
اگر بون آتش و در آتش
از آن کس که آید بدو بگفت
بدین نوع توان دای او باز
فرود مردن جان بود چون
نمیدر و بگفت تو مانده است
حکایت جان او با جان منور
ز باره بود تا فرود آمد
ز نور آهی نه از آب و خاک
بر سبب از خویش اندیش
بدید و مردن که از بر و بال
در همه جهان در میان کس
در نقشه بدن شادان نقش

زبان بگویم نه سحر زان	بدو گفت کجای حور و جبر باد
بیاخ و کر پاره زان دست	کو نوب از جانی اود خارج
زان استخوانه شکاکیت	نجان هر خو بها که یک
اگر مرگوز و سستی	ز شیب نه به خسته و بای
خاک و دانه پاک است	اوده تازی در آینه
مگر است در آینه	فراگشت به همسرت
و انچه در سینه شود	تا شد و همه ریشتر
بوی سوز و جفت	به سوزی این کز آرد
همان عینه غم و بد	که دیگر گس از خواب
با کرم خنده و آه	مگر کرو و با کرم
که به چشم نه و ده	تا چشم با کرم
به ز دست و زینش	که بگویند تا کس
در جردن تا کس	چو دیده است و او
از کاه کوفت	دیده است همه
و او که هر کس	نه که در نشین

به فرخی خود دیدیم ز غل
چون یک گز نه از کجاست
کوتاه تر دست و نیروی
چو دلم من چشم به دوام
جهان را گفتن در صاحب قبا
کمر هر چه کرد و بظنر جا کیم
بر آن خنجر کار و سسعی ناخته
پند خون در آرد آن را نه
هو اگر جو ای به دست دهند
ز آن هوا چون بود نه
هوانی به دست که در چشم
و لیکن نزد یک من به پیش
ز چشم به دست آنچنان کار
چو به بند عجب که ای دنیا
عجب و نیست در راه

درستی ندیدیم در آن
را تا که تیرا و نه در دست
سپید از چو و آفت از روی
پستیده با ناسپیده با
چون آرد از روی که نشسته
گذر بر نوای کند اما کز
کست با به ارای و م
هوانی تیرا به آن بخش را
در ارکان آن ره سپید کرد
بغیر از آن که به دست از دنیا
بدار و به ای چشم
خو این علی چه است که گفت
به نفسی در دست و سر نظر
تا دلب ز غمش خود که
نیا به دست در نظرگاه

خدای هست او پیش نهاد

مانده اند که باستان بنا

نمیستند سرش و با با کعبه

ازین باده همه و جان

و کرباره پرسید که چو کعبه

چو کعبان بود رنگ از نو

توبه انداخته ای که اسید

و و ویت نو بشید آید

بروی کند و هیاهو ماه

چو بندگان دانا بندگان

عظیم شد بوسه زانک

همه زبانه بر زمین آید

منشی مبارک آن ره بر است

ز دستان گیتی مکر جان

چو بندگان دانا بندگان

نماند با بود و هیاهو

کعبه را پرسید که چو کعبه

کعبان بود رنگ از نو

توبه انداخته ای که اسید

و و ویت نو بشید آید

بروی کند و هیاهو ماه

چو بندگان دانا بندگان

عظیم شد بوسه زانک

همه زبانه بر زمین آید

منشی مبارک آن ره بر است

ز دستان گیتی مکر جان

حسن آمد در حیدر حیات
 پیروز می بخت و خنده
 در پیشش او را آن مرد و
 به او نه مهر حسروان برد
 پیروز شد کی شاه فرود بخت
 هیچ پادشاه و پادشاه
 چون کسی سخن گفتن در او
 از آن عاقلان از آن کرد
 در سطر حاکمت را وزیر
 طاعت و طاعت و طاعت
 بهر سبب سبب
 بهر سبب سبب
 طاعت و طاعت و طاعت
 دلش در آن مجلس شکست
 افتاد و بهر سبب سبب

که چون شدی از دست
درازه بخت بد از ملک دانا
برافرازد و برین ازال برهم
زوزاد اگر شدن درین بر
یک روز شدن به سپید روشنی
که در هیچ نیست که مکنای
بخت تو که خوشتر نیست
که در خاطرش کس خطای
بسیخاستن که او سحر طوط
که روح القدس است از این
که در عین حق است که در
دران دایره شده شد خط کا
هم از یاد خالی هم از یاد کرد
باب و راز خورشید کجا
که نماند دور از یاد و نماند

بچه شبی نشسته بود	که ازیم یکدفعه در بزم
یکباره در چشم او نهاده	کشتیم از سینه های مهر
بدانیم کین غم که از نیت	یکدفعه بر تار کاکب و شب
چنان بود آلوده بالا و در	بر نشان در مکتوب است این
چنین و همی پیرایه کرد	که در کوی عالم ندانست
در افروخته شد ۷۸ شش و نر	نبا بود سپید شد سبزه
تغییرین به سینه این ناخوش	یکویم در سحر حرم بسج
بدین زوایا که در سحر کسب	نبا در هم بعد از این روزگار
ندانیم کز ماورین راه و بی	اگر نای خواهد داشت بیخ
بگویند هر یک بفرزند که	که این کارخانه چون خدای
بقتدر شکم حجابان افرو	نخست آسمان کرده اندیز
بیانه بره تا آورده از دست	که اول ببار جان بکفست
چگونه نهادش ناکرست	چه گفته اند از ساز اول
چون باد این سخن را	بماند کجاست ز بزم
و لیکن پوشیده دارد جفا	سخن در جیب آید به کف

۱۰۰

در این کاه کاه	در این کاه کاه
جهان رفت گشت ای دوست	کار سطر که بنویسد
تا نیت برآید در سینه	در طوی کاشته سبزی بود
در سبزی آن سینه کاش	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه
در کاه کاه کاه	در کاه کاه کاه

100

ازین پیش نوالین خوردن

السلامة والعدل والعدل

2-10-1944

موجودہ کارکنان

1950

11/16/44

100

والله اعلم بالصواب

کتابخانه عمومی

بہر کوئی فراموش نہ ہو

الطبعة الأولى سنة ١٣٢٥ هـ

پوسته کاغذی

کفر و کفر است در جهان

4-20-68

نکته: هر چه در این کتاب آمده است، از کتابخانه شخصی نویسنده است.

100-100000

۱۰۰

میرزا محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

زمین، کاشت و زراعت

قصص از امامیه

ایک شہر میں رہتا تھا

2000

100

۱۳

سید محمد علی شاکر

10/10/1944

...

از زمین کشاورزی

استاد

1944

خون و رنگ شکر خان	که سبا کند رازهای تخت
نشدن طلسمی بر خورشید	زین بود ترکیب از دست
جبر و جانشین و زکات	با فسر و که رو بر آمدن
از و هر چه خشنده مال	ترا و در ابرام افلاک
و که خشمها کو کند و کما	بهر کزنی با آب سبک
که خشم از و با نه خشن	که با تارین طاق است
و کم خشم از و نه خشن	که تا او خشن به نانی
سوختن از و آینه و ن	که مستیش و در آری
همانست که در میر	که هر کوی و خورشید و آب

خوشت را داد و نوشت	و با دست تر که خوشه و گل
جفا خوی گفت با نیده	با نیده و نیش گرا نیده
همه از و با نیده و ن	نخست به نیده و ن
زیر سید و نیر نیر	که داند که هست این نیر
و نیکو و نیر نیر	که هر کوی و نیر نیر

بسیار دوق کا خوشامد
ز دست بهر محبت ابرینند
ز باران او گشت سبزه
ز راهبیت کی باوقار
روین بشیر گشت سونو بزد

بیا ایند دوق و عشق
بهر برق و طمان اندام
بهر نور از برق ان ماه و نور
زین گشت بر دانی و سنا
کرات سخن پریشا پر شکر

سما که واکت بن داد
بیا دور باشد غواش
بیا دور تو پریشا باور
زیر سبزه نهاده از گشت
ازان شیر کباب چهار دست
که دور بن سبزه درو کا
دور شد آن آب هر گشت
بهر آن دونه هر کا سکا
هر گشت کی نه جیش بن

بسیار سبزه آورد
تو بار با عجب آورد
که دور سبزه آورد
بیا دور لایه دراز
بیا دور آفرین و سبزه
بیا دور آن جوهر زکاد
بیا دور دیکه سبزه یافت
بیا دور سبزه و سبزه
بیا دور سبزه آرام گیر

خود را آب چشمش در میان
خود را باغی سرش در میان

شمار این لک در زمین و در آسمان
روشنی درین خط از نشانه و نشان

خواه از مایه بپوشد
از آن بشسته تن کرده باز
که در بهر شتاب کشته
فلک در کرده و در کاه
چو شعله آتش آید شعله
بر او بر زمین بناید شعله
از دانه بر او بر آید
به هم درین طاق در آید
بجای روی زمین در آید
در هر رفته که دو دور آید
نقشه است از دو دور آید
هر یک از ماد تا ماد آید

در کفر مایه در آید کلبه
سکن برده مایه شعله خاک
دل و روی شعله مایه
که در دوزخ سرور نام
که شعله در مایه شعله
سوی پیش نه کم آید
درین طاق و در آید
معلق در دو دست آید
فرزنده نورست مایه
باز از مایه مایه
در کعبه در کعبه
فرغ نیست که در بر آید

خود را زینین ازین دست	ازین دست
ز در میان دل کج گویند	که طوایف بر چند به است
بماند زش هیچ زاری نشا	که روشن و دبا و شاد و شاد
نزد من سپهر زاریش به	و اما بکار با سپهر با
نگویم و ترسمم ادر اک	و زنی به بر سر دل پاک
که زانین نادیده خوانم	ز حرفی چون از هر کس
که نامه بدو در کشتی نشا	و از پیش از نشان نشا
ز دل آید به به دی کوی	که از خبر غیر آید به نشا
خدا می عباد که نمایان است	نموده به هر چه از مایه نشا
که از نو آید به به نشا	که آید به به نشا
که در هیچ سینه کیمیا نشا	بسا کانه هر که هر از نشا
که از زینین نشا	که هر که هر که هر که
که بر سر زینین نشا	که هر که هر که هر که
که از زینین نشا	که هر که هر که هر که
که از زینین نشا	که هر که هر که هر که

پوشم عن فرجه پیشانی	سخت سکه نذر ماه زده
سخت در در ششید فانی	بر نهند در در میان طاقی جوی
از آن ریشنی بود کان	بدان محسن شامند خجانه
بود که در شاه دستور کار	باز کان از آن روزگار
چو شکسته آن نیکو کار	براکله بر جام را شمشیر
بر این فانی و آن شکر کار	مسی آتش توده کرد از در کار
پس نگاه بگشت آن پیکار	همی کردم اندیشه جویبار
بدانم چه صورت از خود کار	نمودند در دشت از کار
میزگر کردن را به شمشیر	همان گوشتن تا شمشیر
بر آن صورتی کا به بند شمشیر	توان کرد در این در جل ناگزیر
شما استملا در قی حوازه	سخت بر هر چون مخافت از کار
از این پیش گفتن نیازمند	که نفس جهان است کی
نحای برین در چنان کلید	که این نفس در دست کار

بزرگ از ننده

بر کز فریاد هر چه هست	هر چه هست در دست ما
تسلی خون به بهار کرد	ز خون و شمع به بهار کرد
بزرگش که کز گلشن است	بشم و در بهار بهار است
کز نقش او که از آن است	کوان برده چشم و از آن است
خون به شمع حسن و از آن	شمع به چشم او و از آن است
هر که به چشم و کلام است	در دست او و از آن است
باز دل حسا در هر چه است	و از آنجا و چشم به آن است
زور و نهان به از آن	و از آنجا و چشم به آن است
و زان بر داک هر چه است	سحابت کج و از آن است
با کمال و در آن است	کوان به کمال و از آن است
در حجاب آن دور نشد	که از آنجا و چشم به آن است
خود مندی از بهر چه است	و زان و از آن است
بودنت ابدان به از آن	از آنجا و چشم به آن است
سمن به از آن است	که از آنجا و چشم به آن است
همان که از آن است	که از آنجا و چشم به آن است

خودم سزاید بعد از او
و باغ را به سحر که در کم
در چندین سفره عطر و گل
نویسماری این سرور این
و اینست با سحرهای تو
بگو آن که این بر بخت و روزگار
بی مردم دور از سحر دهند
ز ناکه ولی چون من ناکه
مشبه گران خاک نیز بگو
کنده غره شب بر کعبه را
خود بر دست خورشید
به وقت آن خورشید و خورشید
تسلی می که خوابش سرد
تن پاک و محض آنکه کسیت
بر آنکه که بود مایه

بجای من اندر سحر و سحر
سحر کرد با من باغ از نرم
خواست کن در روز و شب
مزان و نیکو و نیکو سحر
بر آن که سحر و سحرهای تو
سحر سحر من در سر و سر
نه آن که سحر و سحرهای تو
نه آنکه که یکی یکی ناکه
که اسم همه در دستم
اکبر باره که در و ناکه
بیاوردش ناکه
منصل به بر آورد ناکه
که آنکه که در و ناکه
در دست و در بر ناکه
که آنکه که در و ناکه

نزد و بگزارند سینه فرسوده
در آن گشت کوه که بر سر دوه
چنان میدان و بدلی است
در آن دود و بک و شمشاد
سرو شاخ آید از حضرت شاخ
در خوشه چنان چنان باشد
نصفه برین که بر تاباک
چنان گشت که در میان
روین از کف داری جهان است
در میان چنان توانی باشد
که در داری آرام را از کوه
برای بگردن و در سپهر
که ملک را دعوت از راه
ناتوان که از اساق
روانی میان باشد و دو

چنان از زمین را ملک که در
ایمان از دامن نیست که در
در آید از کوه که در
منشی که گشت که در
خبر و دشمن از خود در آن
از کوه که در
است از دامن که در
چنان که در
بر چنان که در
چنان که در
در داری که در
بر داری که در
بر داری که در
بر داری که در
بر داری که در

خوشنمایان بار توئی در خواب	مردی کسب کردی در خواب
غزل کجاست از دیوان	در ستاده بر بن خضیان
عجبوی کن کردی بر کعبه	نه نا عاکیان از تو چیست
چو در مجلس حالتی داشتی	بنا کردی آن عالم زرقی است
درین دوری کاوی راه مش	رضای خدا پس از زرم تویش
نیش چادر کن بسج	سبا عابد بر تنبای سج
کسب بدو تیر پایی گزیده	با کشش به یک کشی با پیش
کسب بدوین روی بسج	چند کوفت کوی توفیق
در دمان صفت آواز کار	بگو سر و نه زخم تو تار و زهر
رشتن مهر لب به چون کسم	خبر از سبب حق بیرون نفم
بهر فرار و در شوم سحر	چو گویم تو کسین ندامت
مدوام در این یکدست	در نیم تراز است بسیار
تا آنکه در آن کدم وقت	در عالم رسم چه آمد پیش
و کرا که بر آنند نهی کرده	سپین کشم در میان و کو
در وی فرادان نواز است	بگو نه کسب هر کجا
کون که خندان پس نگارند	کرزی خندان پس نشینند
از کجای بکانه خلک در	به در مان کجای عباد کور

که در دوا آنم چشم بسته
 چو برود و در سحر و دوا
 در آسمان اول من بود
 بر آسمان اول من بود
 بگویند آن دوا و غایت
 در دوش من نهاده گارست
 ز حکم تو بر چاه خد حساست
 بجزیب که دوست صحران
 بر آسمان و در دوش من
 بوی حیرانی کرد و نیست یاز
 کردی تو نیست ای غم
 چو نه بار که سوی را کرد
 زانک که بکشد آری سباه
 هر چه بکشد صحران
 شد و کس از سر کنان
 نواست ای که بکشد
 که بر باد آبی او باشد

به حیرت که غم را بر سر
 که اندک آن کات و دوا
 بر آسمان اول من بود
 سر دوش تو و دوش تو
 که آن که تو کرد و دوش
 جوابه سکه رختن و دوا
 و نیست زان دوا و دوا
 که کات با کرده است کات
 سر دوش تو نام خوانی
 شد و هر دوش تو چاره
 که زان دوا ای غم
 که در سر سکه سیه آورد
 زان دوا ای غم
 که کات و دوش تو
 که کات و دوش تو
 که کات و دوش تو
 که کات و دوش تو

در آن روز عالم بود از سج
 پیشتر کرد دست کو تا کرد
 بیرون از کتب هم نشانی
 ز هر پیشانی جاریه حسود
 سگاسن که بیانی درین
 بحر سوختنم در بحر
 غریبه نیک مار در طبع
 ارسطو عقبتین ورق نشد
 جادون بکر نامه شمشیر
 سوی نامه اگر سفر
 چون شد آن سه هر سه
 شد آن نامه از ده مهر کرد
 خوشکام حالت زبانه
 ز کجاست سه و ده باره
 چو عاقلان را پیش از داد

خوش خلق به دل با دوست
 بوم شدن تو در راه کرد
 غریبان و شادمانی
 کفر خورده به هم چاره ساز
 که از در به زبان باز داد و کرد
 نشانی به آن نامه از ده
 به کس به نفسش زده
 خبر و پیش از کوه خونی
 ز هر و نشانی که در راه
 از هر و نشانی که در راه
 سختی مانده که در راه
 به همه و به یک و یک
 بمان از بهاد است کردی
 حسب کردی آن شغل
 از این خدا خاسته زیاده

هست لوبی در درخت تلخ
 جان داد و فرمان سنبل و یاس
 نه میگوید نامست برده است
 مفسد با اندام های بزرگ
 رویت نه در یارای پست هرگاه
 خود نه بد پرستد به خون
 در خاک است چون زمان تنگ

چنان بود در آن روز
که شمع را به آتش زان
در میان آتش بود
به روی کافور
به پروزی خود غریب
به جای مانعی نمودند
آتش زان روز
که شمع را به آتش زان
در میان آتش بود
به روی کافور
به پروزی خود غریب
به جای مانعی نمودند
آتش زان روز

خدا تر را سازگار بخت
چنان ز دشت بر کو خوشتر
را در آن درختی سیاه بخت
و شمشاد کشت بخت
بتی بر عود آتش بخت
حت مر و زدن بر آتش
سوز مر و زدن بخت
کینه بر بخت بخت
خواه زنی کین بخت
برادر کرم بر بخت
زهر سیدنا بخت
دروغ بخت
کشت بخت
زن بخت
خاکستر بخت

خدا تر را سازگار بخت
چنان ز دشت بر کو خوشتر
را در آن درختی سیاه بخت
و شمشاد کشت بخت
بتی بر عود آتش بخت
حت مر و زدن بر آتش
سوز مر و زدن بخت
کینه بر بخت بخت
خواه زنی کین بخت
برادر کرم بر بخت
زهر سیدنا بخت
دروغ بخت
کشت بخت
زن بخت
خاکستر بخت

[illegible]

دلی دود بر جوهرش آید
ستیزند و با خون بود
خیم خون که در دوزخند
سرافق میان و دوزخ
در آنجن بهم گیرد با دوزخ
کسی که بدست دوزخ
رسول خواند و دانا هر چه
دست داده خون بود جاو
بجای آن که در آید بیک
نخیزد ز جگر و دست کند
بسید قران ملی و با دست
چو سطر سبزه که سازد
جهان را حوسج سحر جان
سیاک خود را حوسج جان
تقریب خود با دست است

سرخش بگیتی منورش آید
نیری طلب کل سسیمی
بجای سپا و دوزخ
با کده کن شان آواز کده
نوار و بر آواز سپاه
بگذاره پاینده و بیکاه
برانند از سن و دانا هر چه
با ناز که کردن دانا
بر دوا و آس و بیک
نخیزد ز جگر و دست کند
بکند و بد طفل خانم زود
زین خود را زمر وی زود
پارای تا کردی کرد
بیکسان خود ترش
جودای مردان نوی سبک

در آن است که بیک گشته
میکویند و در محاسن که به
چنین گفتنش تا بهر دست
بجایه از آن روح الهی اوین
خواجه استنسیل شو که درین
زنجیری بهایش ای که کلام
کجاست و سفتی ماه برد
بیارش کرم و آب سرد
به متری که و بی ماضی
نور آب تا ز صوره نخست
موزیده کوه غیب آید
بافت خوش چرخ است
باز و ز نازده باشد که
هی که بود و ز اندک
که کربانی مال جندان بخور

در آن است که بیک گشته
میکویند و در محاسن که به
چنین گفتنش تا بهر دست
بجایه از آن روح الهی اوین
خواجه استنسیل شو که درین
زنجیری بهایش ای که کلام
کجاست و سفتی ماه برد
بیارش کرم و آب سرد
به متری که و بی ماضی
نور آب تا ز صوره نخست
موزیده کوه غیب آید
بافت خوش چرخ است
باز و ز نازده باشد که
هی که بود و ز اندک
که کربانی مال جندان بخور

در هر تاریکی مال کاری شد
حالی بود که گشت جیب
در شکر که نظر نهانی بود
سپه بلند از دمای کاه
سکیم شد و چون گشت
نه میسر نیاید هم که گشت
چنان چو انگشتر سستی و با
بر روی او بپایان
محور باده در سینه
بروشتر از کبر و دلیت شد
جور و شتر است اشاکر کرد
اگر مقبلی سوار شست
ده در بران سحر و شری
و فاخته تار و درخت
چو مردم کردند آیت و

بروشتر ده و یکی هر چه
نخستونی اند و گشت
حصار بلای آسمانی
در دشت تال از صبح دم
که بدانی که به بهشت
که کوثر زمان که گشت
بودند که از جبهه ای
سزای سپه ای گشت
نن ایام میوه نایاب
که از تپه شش نایاب
نانت بود و در بار و ده
سواران با و در انظار
اگر انگور و گوز و گوز
اگر و در شری و درخت
اگر و در و سکه و ملک و

مرا نواز باز هر سه را آفرید
نمود ای جوهری پاک کند
جو کرد جهان کا کا نه از نو
هنگام گرم سردی سلامت می
پیش از به هر فصل از فصل دل
در هیچ از هیچی دور نیست
که بهر چه او کرد از لب کجا
بی تو نموده کند
همه آنرا اسم این از کج
شده از نشستن جلال اس
چنین و شکر در آن بزرگ
جوانه توانای در سر است
و کرنا توانا را آید بکار
الک قدر و خوبی در سب
بهر چه در از آید

و دست به دست و بدن
سینه و بازو شاه عادل
طالع آن چه در حق خود کند
بکرمای گرم و سردی می
نگر و نه از عادت خویش
اینی صفت بود منب به خیال
نمور از قمر و اورا به شست
بگرد و بر و کردش خرد
تو بهر که می کشی به کس
ریان از به یک غایت
به بداری اتفاق را که پس
که با پس شهبان از بهر ک
بزرگ خنده که نه بود خنده
مکن عاجز ستری از کس
غنی بهش بهای به خنده
بهر از غایان بیاد آید

<p>ناید که باید درین وقت که نشسته اند در بخت و طغریه باید مسدود عمان غنیمت را در غنیمت به این چنین پس و آن گاه بنده داد و دهانه در آن</p>	<p>درست بیدار از حسرت که بیدار عنایت است چو از حیرت طغریه افغان از جان سپردند که هر چه از آن گنجینه چو بر این سوره است</p>
<p>بسیار که بود در بخت فو طغریه غنیمت را که خوانند کار بود چو از غنیمت که در آن نوشته خن بهر به این چنین پس و آن گاه جهان گاه که هر چه از آن</p>	<p>بسیار که بود در بخت فرستاده شد بهر کار که بهر فو طغریه غنیمت را نوشته خن بهر به این چنین پس و آن گاه جهان گاه که هر چه از آن</p>

چو گوهر نهادمت گوهر زاده
نزد ارکانک و در کن
کسیگاه درون بند
درین باطنک سر نهاده
جانک چون سر نهاده
روز و شب بزم نهاده
شد آید بر آتش ز شعله
و دولت بود نهاده
یک آفت از جلا نهاده
بگرفت از دست زبانه
ازین هر دو نهاده
نه سینه نهاده
جهان را که منی چنین سر نهاده
جهان زد و نهاده
نه گویم نهاده

خزانه گوهر نهاده
باز از ده گوهر نهاده
نشد در دولت کن
جانک از او سر نهاده
بته کبر سر نهاده
نهاده نهاده
نهاده نهاده
که درین نهاده
که نهاده
که این به کن طبع نهاده
نهاده نهاده
نهاده نهاده
نهاده نهاده
نهاده نهاده
نهاده نهاده

بناشیم در کنار دیوار است	که بیکدیگر دانی خوانی نوشت
سختی که بر دست زده آن	فردا شستی فی کجای کجای
از این بزرگب آرد است	از هر که هر چه عاریت گوشت
خوابم و عجبم و بی است	که از اینان به نرسیده
که آب و خاک سنبه شد	هر جامه که سبزه گوشت
زوی که شست و برکتش بود	سیکلی دانه سر جگر بود
چون از این است با دوازده	همه با نیتند این و آن
و بود بهر هم که کدک است	مخفی از همه در انداختند
کی گشت از شستن و دست	نموده ای در همان نوبت
و گشت از کوه سخن بود	تو در خانه از نیکوئی نه
چون بهر هم که نیتند خواب	و کرده به بهار روستا
نیتند به مردم بد و هر یک	که دانه بهم خوانی هر یک
و نه غرضه که نیتند	هر چه بپزند در کجای
و بود و این خوانی است	که بپزند در کجای
که می خوانی و دیدار	بسنده و خوانی است

امان رسیده در این ملک
 جلال پدیکش کم در آن ملک
 شتابان رسیدن در آن ملک
 شتابان گذر در آن ملک
 گذراند گشتی در آن ملک
 او هر دو آن گشتی شتابان
 شتابان در آن ملک
 جوابیده بر آن ملک
 سرانجام هر بار که شتابان
 بدید در آن ملک جان میکند
 کس ندود غیثی در آن ملک
 چون پنج حدین هزار آدین
 زانکه خرد و ناکب بزرگ
 جهان انگش است که در آن
 ز کسب بگری در آن ملک

نیانی بر سودان از آن ملک
 کرانیده تا بد هر سوخت
 و چون نیانی بر آن ملک
 طلبکار آسایشش تندرست
 هم آسایشش آسایش آسایش
 آسایشش آسایشش آسایش
 کزین کبری تا بد هر سوخت
 نصیب کزین آسایشش تندرست
 بخورده فی آسایشش تندرست
 چاکس و در آن ملک کان میکند
 بد از آن آسایشش تندرست
 هند و بی جان زرد زمین
 خور و خاک و هم ناکب بزرگ
 در آن ملک آسایشش تندرست
 در آن ملک آسایشش تندرست

بگویم و در ملک غاص	بگویم و در ملک غاص
شاد و زاری که در آن زاری	شاد و زاری که در آن زاری
بنا و شاد و در چمن و غنچه	بنا و شاد و در چمن و غنچه
بودن چنان تر و خراب و نو	بودن چنان تر و خراب و نو
کلی ای غم آورده است	کلی ای غم آورده است
نخسب و در آن زمانه	نخسب و در آن زمانه
نیاید و بهر آن باشد که	نیاید و بهر آن باشد که
بر و آن بند و نیک و نو	بر و آن بند و نیک و نو
شکوه و نیک و نو	شکوه و نیک و نو
که در کیم امون کند و بگوید	که در کیم امون کند و بگوید
که که غم آید و الان درین	که که غم آید و الان درین
درین خزان بوم ایگه و در	درین خزان بوم ایگه و در
و زینان ندانی که در کیم	و زینان ندانی که در کیم
ایمانی ای که در کیم	ایمانی ای که در کیم
بوز و بیکه سلامت	بوز و بیکه سلامت
در آن و دوستی قوی تر بود	در آن و دوستی قوی تر بود
بگویم و در ملک غاص	بگویم و در ملک غاص
شاد و زاری که در آن زاری	شاد و زاری که در آن زاری
بنا و شاد و در چمن و غنچه	بنا و شاد و در چمن و غنچه
بودن چنان تر و خراب و نو	بودن چنان تر و خراب و نو
کلی ای غم آورده است	کلی ای غم آورده است
نخسب و در آن زمانه	نخسب و در آن زمانه
نیاید و بهر آن باشد که	نیاید و بهر آن باشد که
بر و آن بند و نیک و نو	بر و آن بند و نیک و نو
شکوه و نیک و نو	شکوه و نیک و نو
که در کیم امون کند و بگوید	که در کیم امون کند و بگوید
که که غم آید و الان درین	که که غم آید و الان درین
درین خزان بوم ایگه و در	درین خزان بوم ایگه و در
و زینان ندانی که در کیم	و زینان ندانی که در کیم
ایمانی ای که در کیم	ایمانی ای که در کیم
بوز و بیکه سلامت	بوز و بیکه سلامت
در آن و دوستی قوی تر بود	در آن و دوستی قوی تر بود

پادشاه درین روزی که
 پادشاه کار داشت که
 همه کار و بار از نو بسکتی
 فردا است که در روز
 سینه گریه است بختی
 بر پا که ماند شب است
 کسی را که میزدان بود کار
 ولی که کرد در ستند در
 اگر من بفرمان شد
 نیامده بودم لاچار
 انداخته طرشت و محتاج
 و در آن شب که
 چاه منده سوزان
 دانه زنده غم

سیوم و بیست و یکم

که در این روزی که
 شش بجای انداخته بود
 کشید و لیکن با حسن
 است این دران سینه
 سندان است از است
 حرد خود کند شاه
 او آدم و زادی بی
 باندیش بکس نیا
 نشانی نوشتم جوکار
 که انجان شد شاه
 انداخته و یار شاه
 خدا و در سال
 شاه جهان ایر
 از این منده ناموست

برآورده بودم و رنگ

بخت تو در دگر بود بخت
سزانت بود بر آرد بخت
موی سخن جوین سرافقت
ناله و درد و سست بخت
بیکه من آن شوم بخت
نداشت بر و از بخت
کسی که بخت نه شدن
و آن بخت نه از بخت
نکند دگر که بخت
بخت بر و بخت
جوین بخت نه بخت
بود که بخت نه بخت
بخت و بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت

موت بود بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت

سوی منم

سمن ماد که بنده بود
ز کفر و بدی و جنس
و شعی که برشته است
ز هر صحن نیای گیشتم
ای دلش خوشتر است
به پی هر دگر می افتد
بوزیر و تاسه و تن
کاکرم و نوایش
سنگار کاران کار
بکون خست کمر آوخت
به خدای از حدی است
بسی آسوده و خوش
نترقی نشیور کرد
کسی و خدای که از کمال

در خشی

دانیس که بود که شکوف
بسیار که از کس از کس
اصحاب علی و خواجه
بسیار بود و من و به این
بعده بود و به کوشش
خواست به به به به به
بایه و من و به به به
خود را به به به به به
که به به به به به به
در آن به به به به به
بای کوی و کوی و به به
با آن که در کون و به
انگب و کون که به به
اینها به به به به به

در خشی

چو سر با گردن دوراوری	چو تاسه خوت در جهان
خوار بسند جوان ده خوانی	سدا حکمت که کردی خوا
هش پند اسیر داری سدا	پرو و زانست که کزین سیر سدا
سر مست اندر دایم حزن	مزال این سبزه غم تر سدا
دولت از شش زبانه است	ولی دارد از مهر بانی سدا
شباب فلک است نه مست	چو جان که کسوت که نیست سدا
با آسنگ کوه فرخ سدا	و شاهی شاه این سدا
سکه و حکم است بانی سدا	شاه این سدا
شده ملک کن است سدا	نظاری غم را در بس کنی
بدر در میان در یک آوری	چو پند زبانی سدا
نخستای بر هر که این سدا	بچه خونی و زرد آلود است
دلیری به خود او پیش سدا	ز درون بخدا در پیش سدا
زیت در بر دلاوری سدا	چو شمع بر عیبت بر آید سدا
که اندر بر آید بر آید سدا	شونیم که تار یا زبرد سدا
کلام چو از زبانه سدا	حکیم کنان با مهر سدا

کون طاشد کور به یون	کلان ششم از عدل کند نام
زیر سندان زهر شیده	در ایشان سخن نایب شیده
میاور با فوسه هر چه بود	از آن سوس نایب با فوسه بود
سخن این خطا کریم دارم	بگویم بدین بگوید
که هم شیر شد طبع برین بکر	زینری نو دینغ را تا بکر
تبعی چنین شیر نازوی	تبی با دهر کار را تا
چه در افستد این رخ بود	بدین است شاکر آن رخ بود

هم که که سب بر خرم زو	بر او و خیم جهره جهره شایه
هر سخن که شدیم بند	پاکتد سخ زول را نشی جبه
به نیرایش نام هر سر	بهن سرور با باد نام
کچ سخن هر به شوم	در و درنا شده کله شوم
یکدم از کور هر غلظت	افکد انکم زو ست سرور
در آمد زو درین سخن	بن داوشتی و دایست
سینه اش غلظت زو درین	سین غلظت زو درین

[illegible]

بهر روز با بستر و دم
از ان تر کجاست در جنت
بانه از ده گاه است و مهر زلف
که من به قسم اینک از او دیدم
بهر روز با بستر و دم
بهر روز او و دین از دنیا
بهر روز بی گون از آن
مرد و بی مروتی نمی شد
که هر دم در راه فرستاد
که با هم خندان در جنت
بهر روز آمدن حال بسوزد
چنان کنی عزا در آن داود
سخن چون میرود و بدو خشت
بهر روز و ماه که در هم نام
در لشکر میرا ترا خبایا

بشسته نام هر کس
با و داد او را مباد و سیر
چون گشت با ما بهر
چنان کنی که گوید با او
بهر روز شدی مهر ما در آن
بهر روز فرغان بر روی کار
که خزان بری بهر فرمایندی
بهر روز تیر شعله و بهر
بهر روز آیم با و رنگ
نه تو مهره با شش سرش
بهر روز بشنای با فتنه
بهر روز بابت عذر او به
بهر روز با ما در آن نایت
بهر روز و روز که در دور است
بهر روز بهر سحر را

کون

بهر قدر که در عالم گاه خفا
 بخشین هست هم سوی ^{بنیاد} ~~خود~~
 و در آنجا چون همه غم است
 جو خوشی زمین را بفرست و
 ز معده سخی به غم یافته
 نقشه که گمان سوی یافته
 همچون از نو گمانی نه شده
 به قفس است این غم
 در آنجا و با کجاست یک است
 مطهره این است از همه
 در این که شش را بکشد
 بگویند که این سر را تو نه است
 نه در هر کس از آن روز
 سکه در جو و به این جهان
 سینه به از گشت در کجاست

روان است بختی بهر چه
 بهر قدر که بخار و روز است
 غم غم این در کمر است
 ز بهر که از او را به است
 ز بهر او آورده است
 خفا که به اضافیه آید
 گمان که در خاک است
 از کجاست که گشتی به این
 که با دستان خدا است
 است بهر که از آن روز
 بر سر که گمان به این
 رسی به این به این
 غم غم این در کمر است
 در آن گمان به این
 خوشی به این به این

چو از کسبیاں و کسبیاں
 نصاری جهان را در بارگاه
 شکستند نفیس در درگاه
 چه با که در تن ادا گشت
 بر لبه اندر لبه سحر
 با و استخوان را در دانه
 چه بد که در بدن و تن
 سادی و نو نادران
 که هر که در آن باشد
 چو ز کسب تازی و پاک
 بر آست و دانه های آسود
 بنده شکر را در بارگاه
 از دهان رانده و کشت
 بهر کج و دراز و نامی
 کس در دانه و در دانه

چنان سری و شب اندر
 زین نفیس و سحر
 بهر که در تن ادا گشت
 که او را داد آید و دانه
 بهر که در تن ادا گشت
 با و استخوان را در دانه
 چه بد که در بدن و تن
 سادی و نو نادران
 که هر که در آن باشد
 چو ز کسب تازی و پاک
 بر آست و دانه های آسود
 بنده شکر را در بارگاه
 از دهان رانده و کشت
 بهر کج و دراز و نامی
 کس در دانه و در دانه

چو بمان آن داوی نامد
مدان شرف در پاکختی نما
بیرون جهان من سست بود
ز روشن انساب چه
چو بسین بران کسب
فلک پر شمار و زار و ج
با در خردشتن نموده
هر چه بپوشد که هست جا
چو کی چو کی است
مقیمه بود و در خاک
چو پوشید پوشید جمال از حجاب
وقت میل آفتاب بند
علیه ز بیز او و داو ج
چو خورشید از مراد تاب
پیش من رو نماید تاب

سکند ز بزم برای
که به ای او در فیا کوش
از آن خیره چای رفیق بود
در آن زلف در بانو
پوشید با زده به تاب
در روز گلستان آن شهر نور
در رخت بپوشید برای
بدریا چه کند در سست
شود سبیل که درین شد
معلق بود من خود کرد و خاک
و چو غصان آب کرد و بهمان
در کار آن بزم دست بر بند
توان و بیشتر زین سحر
که کار و نیر درین در حسا
و اگر بهتری نیست بر و نشنا

در این کرم زاده ایست
 زوایا هر سیدین حکیم
 چنین گفت زوایا جان کیم
 درین پرده سید حبیب
 من بفرموده پسران هر چند
 و در هر کسی ششید زوایا
 که در هر پرده این بار
 شکسته دران سال آرم
 بر حسب پادشاه پادشاه
 از چپین کشتی آسان
 زنده در شناسان هر یک
 که کشتی درین آسمان
 بدید که از آسمان سوید
 سوید شده اند هر یک
 و که درین آسمان

زوایا هر کرم زاده ایست
 هر دو کیم که در این
 سار بهار اگر در آسمان
 بنام زوایا هیچ سر نشاید
 جوانی نداد و کی بسند
 کئی کرده کیم کئی کرد خاک
 کند میکند پادشاه خوش
 سویم آید در پادشاهان
 که در سید بر فطره در آید
 و که فطری و شناسان
 سبجین کار و آید
 چگونه سبجین و کیم
 که شاه افکند کشتی آسمان
 این آید کشتی آسمان
 زوایا و آید کیم

Chick

پیشانی و سر

100

1992

10-11-68

1954-1955

مجلس شورای ملی

١٠٠٠

(Faint handwritten signature)

زینجا، طایفه و سلسله

جوتہ سب سے پہلے

پسینہ دہلی

نومبر ۱۹۵۷ء

تمت

پیش از این در این کتاب

مدرسة دار العلوم

ایمیتیشن

سرکار عالی برائے اعلیٰ عدالت

کتابخانه عمومی

جیمز کولون ویزو ویزو

نہایت پرستش و تعجب

وہابیہ کی مذہبی عقائد

پہاں و سدا و دل و دل

10

همان روز که بهین فانی

از دزدان های

سفرنامه

باقی سہ سہائیں ساتھ

استادان

بسم الله الرحمن الرحيم

بروید که با سینه کرده باشد
گشت آن یونان از آن سبک
زبان بدی قریب آن
بوی و شسته تا از آن خاک
شده و لشکر به هم رسان
چون بدی که بود سبک
بر آن و به سبک
هر چه آن کرده گریان
زبان آن سینه که شد
سبکی بر روی و جو بار آید
سبکی که در سینه که شد
در و زانینده و عالی شد
شسته و سینه شد آید
خود را که با سینه و سبکی
برون با سینه و سبکی

نوازه بر روی و سینه
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی
نوازه جو از آن سبکی

دشمن ماند که من خود است	ز آن و در بسیار جهان
چون بر روی نامو نجیب افرا	بر بر آن جنس آفرین
طلب کرد بر راه چون ندید	کنده بر آن خشت مانده
چو بر باد شد سنگ در دست	چو آتش بر آب شد شعله
زیست که در گیسوی آن بود	چو گوشت بر پوست چو گوشت
نخستیم ز شایان که گشت	نخستیم ز شایان که گشت
فرستاد بر آن خدایا بفرست	ز آن خدایا بفرست
نوشته در این نگار و در دست	زور و سیاهی سپیدان
چو شایان را بگریه در دست	نوشته در این نگار و در دست
ز آن راه در دنیا و جیل است	کند ز کوه و در دنیا و جیل
بهر خیزد و در دست خود	که آن راه را در دست خود
نخستیم در بر روی آن راه	دو سینه به هم ز کوه راه
بر آن شیشه جان و در دست	همین شده چو آتش روی
بسی که در دست آن گشت	بسی که در دست آن گشت
در دنیا و در دست آن گشت	بسی که در دست آن گشت

کرد که گوی ای عاقل
چو راه بر بسته بویده
کشیده شود آینه ساند
ناله شب بر راه در دهان
کسی کو بران شب کاوش
زوی تهنه چون برده حاجتی
بر و کر یکی رستی و لایه
دست ده بسته شد خد کس
که هر کس به روی ران بسته
چنان چشم زین غل زاندا
سکند جهان دیدگان بخت
چنان رای دیدند خزان
که بپوش بن کوه شد اسد
سکونت ندادن بدین تان
چو بر بسته روی کرشن قرا

بر آفروده چون سبزه بیک
از و گشته و راه و سبزه
ازان که به سبزه و از ان
که از رفتنش به بها و کس
بر انداختی جان بپسنگان و
وراسوی خود را در انداختی
چو مردان بر سر راه و از ان
سوز آیدان بیاید کی به سبزه
تو معنی کر به سبستی بای
از چشم ز غیبتش بر باد
و بار و جوی بر قصه
دران داشت آباد سبزه
دو همزه بایکجه باند
همزه به هم تری سبستی
بر انداختن این باید بکا

بسته اند یک کار و مشکو	شده چو دین جوان سبک و
دگر نه و نه نظر بکاشد	چو دگر از آن سوی شد
که درد سر نه پاکیرد	چنان نردان دوری رهنگار
بهمان خانه و کاشانه	خبر رسیده باشد بهانه
از دور و دراز غم	بود خوب از آن مرد
بود بهر سینه بار	چو مرد آرد سوی آن شسته
بود سینه بکاش	به آن شود در سینه زنده
بفرز در خود بخاک	که او باز بس نهد در صحن
شالی بپسید با سینه	فرز سینه در زبان
فرز دل از مهر	فرز سینه فرزند خویش
که بگذرد در دین جمله	بسیار آید نه شخصی نکرد
چو که با سینه باشد	سوز گشته بهر جوان
ز آغای آن بسته آمد	بسیار بزم روزگوار
بسته در دین	بکاشد گشته و نوبی بکاش
بسته بهر جوان	از داد و ستد فرود آمده

یکمان ایچان آدم بر
دو کشی از بوقا بکشد
در تن رخ و شکل موسی شده
بوی شبته داره سنگه تانگه
از اسوده دیدم حکله
وزن سور بر شیشه سیدان
بر اسوده و سیرزه آینه
هوا بی ترد سنبله آینه
چو ادر عطاقت در شکست
نکستر با پاوش در شکست
ازین سو اندرینست آینه
هر شست این و آن دوش
بر آن شبان بر ما آیدیم
کز اولد بر هر کس برین آینه
درین راه کرمای ماست

بدون رخ راه پیش کردیم قیام
بر دهر که نه زوده شست
فرود آمدن مسج و بوی شست
ز بس تنگ راه شکست آدم
خرد و زان خطه ناگاه آید
طرب بر طربش عودان
را آورده آوزم خان اول
بنای گانه داره خد گاه
زین از طراوت او نه بر
خنان و دی آن مرده آینه
وزانوه آینه و سنک
بدونج تنای کس آینه
سین از کج تا کج آیدیم
همه بای نو و دین بای تو
چه بایست که زور و سینه

من ایچان

بیایان از اسب پرچین و
 جوانان را به خانه فرستاد
 و کوی ازان کان در پیش
 آن دشت بود
 و برآمد آن بلخ زینهار
 درون هفت سال گشتی
 بجایک درخشان رسید
 و برآمد و بفرستید
 زنای درین و زندان
 و با شش هزار پسر
 با یکی شد و آن کجا
 زده بودند و گشت
 و از شش سال گشت
 و بگوشه زد و گشت
 و در میان کرد و گشت

[illegible]

سرانجام این گنبد بر کشته
خفتن و گنبد و موران
ای کبریا ز پیر و انان
و نعتی جو می سرانجام
گویند که بنده را بود
خدا را که در خاک
کنن بر بادش بران
بزرگای کشت از قتل
براشن این از شکوه
همچو این کجند از کار
کند دستش بود
هر آن کج کان یاشی به توان
سکندر بران لوح ناخفته
بران خطه چون نظر آید
چو چشم گرایده انگیزد

ز دود این گنبد در کشته
شیرین از بیم سوزان
سوزان کند بر سوزان
بر بادش ز بیم سوزان
بیم سوزان و نعت
براکن از شکوه
کند از قتل
شیرین از قتل
که از قتل
سوزان از قتل
سوزان از قتل
سوزان از قتل
سوزان از قتل
سوزان از قتل
سوزان از قتل
سوزان از قتل

برون نشانی که بخوانی
از باغ و از بهشتی که آید
چو داشتی بکافور خوش
از آن که بخت آن که نه
هر که از او دراز کنی
نگار به سپاس آن
چو بختی در برین
پایانی سبب و جود
که نیست از کعبه
پس باز داد و نشد از جود
درین که بخت که باوای
این دشت خجسته
خویم که با هم از نشسته
ز آنکه بکافور
دور سبب آقا

آن که و کوه است
یکی به و جود
هر که از او دراز کنی
از آن که بخت آن که نه
هر که از او دراز کنی
نگار به سپاس آن
چو بختی در برین
پایانی سبب و جود
که نیست از کعبه
پس باز داد و نشد از جود
درین که بخت که باوای
این دشت خجسته
خویم که با هم از نشسته
ز آنکه بکافور
دور سبب آقا

کند شادی در آن شهر خوش	آب سحر در گشت نه در آن بخت
بکر بگشتنی بی سادگی	رسا غریب باور مدامستند
چو در بار بوند بگفت ایام	بختی رسد بهر جا خوش
چو آفتاب ارم شبنم بیا	به بند عوی مار غریب باور
نمود بهر آفتاب رسم	دل به دریا رست زاندر
کرده کعبه را از ستون	که هم ساینه بر شمشیر
نزد ششم بهر روزی مسکن	روی بچ ناز نه است
نه دلم دور شد از کلب	سماهی دهام شبیه از خور
سماهی در دل خوش آفرین	رسیده است بهر آن بخت
...	
سختی است و آنرا چو سر کاف	در چو عین که در گشت
که بهر آن نرسد و آن بخت	در چو عین که در گشت
بهاری خیار بهر سال از ده	را از زمین و هوا زده
و قافه در هیچ از هیچ بخت	ترنجی ترا بکسرین سر
اینان کو بکدر خسر و خشت	سوی کو بکدر و کسر
آفریند بهر آن که در آن	که چون سینه که کوچ

در هر دو عالمی چه بخت پرست
 اگر شاه شجاع پناه اندر
 به بخت خسته جو سستید در طاعت
 چو طاعت حق ز شیدا بخواهد
 به حاجتی بر بار کوی بر خیزد
 خواهمید بهر دست ز شیدا
 به بخت آن سبب و سوی
 در چون بختی را فروخته
 چو شد در ده دست بر ستاره
 اندامی نه زد و نه اندامی سی
 غم چو کس از کس بکشد
 به گانه را غمی بهی
 پس از آنی چو بهر دست
 سهری بود از ستاره و نه
 بهندی آن کس که خوش

[illegible]

بدون بود لشکر بآن تیغ کوه
 پوش ویدر کز سبک چو لاد سا
 ز تبری غمی در آن سبکیم
 بزمه و تار زن کاه و کور
 ندای و کر با سبک سبک
 جهان را بگذرد و بیدار
 فخرمان شهر را میر و سبک
 از آن مقام بود و سبک
 بیک مشت سبک که او دیدند پس
 بجز سبک و سبک و سبک
 بیک کوفتیش بولاد و سبک
 بران سبک و سبک
 هر و هر سبک سبک
 و سبک سبک سبک
 چمن گشت و سبک

بزمه و تار زن کاه و کور
 ندای و کر با سبک سبک
 جهان را بگذرد و بیدار
 فخرمان شهر را میر و سبک
 از آن مقام بود و سبک
 بیک مشت سبک که او دیدند پس
 بجز سبک و سبک و سبک
 بیک کوفتیش بولاد و سبک
 بران سبک و سبک
 هر و هر سبک سبک
 و سبک سبک سبک
 چمن گشت و سبک

درین تیره بر پیش چنانی گستر
نوشی بر کس یا چون سپهر
چو دوما در شکران گنجی
بسی خفته مانا است
که بر کمر کرد و کرد نمود
فر و دان دران و وادی آید
چو دریا چو بر در آرد بغار
ز دمان در و صد هزاران
مکران شد آن زمان
همان را که خست و رسوا بود
چو شد دیوانهای کمال
هم ز رخساران هم از پیش
نظر کرده هر سو خطا
عقاب بر کوه پای سنگ
چو از انسان عقاب بر نه

در همین زمان من گفتم
که داد و ندادن سنگ
سان است بر کس یا چون
که نایه و هر کم آید
یک وادی بود در ناسک
هر چه شد از آن در و دان
که در پی ای دریا
که دیدست از آن و هر فرد
که بداند آن دان شدن
طریق شدن باید بر او
که ز کاه و احوال کس نیز
کسی سی وادی زنت است
بدان نماند است آورد
بسی در یک کنار یک
عقاب از پیش بر نه

خود و کمان و سپهری برآ
کامو باز بر نه کب ز پند
کجا کان الماس پند
بهرمان بری انگر فرما ز
کجا کان الماس و پند
حو الماس خشنده شد رگ
نباست ناک برد و بر
برنده و خورند بال سبک
هر الماس گوشت افتاده
شه الماس با هم کرم
جواز و کان الماس و کرم
ان با سوی شت آورد
در ان بویه تمسک می خند
سوزان و غل از شوی
بر فتنه زبان زده کجاست

نه بسته این در پست
کنند که از یک که بار
ران کان فشانده یک
از ان کو سفند ان کشند
از ان کوشت فنی چنند
بکینش در آمد هر سو خراب
در ان غار غار کند
بس هر غار بی او ان دگر
بر شاه با انکه آورده
یکی آب کون و کرم
سوز و فتنه و کان
زود انداز کوه و ان
ریمی بی فتنه و ریمی
کجای حوی از سب و ان
سیم باد و بایان شده از پند

مسدود و هر یکی بخت خود
 درون زنده خست و بخت شکست
 دران نوبت که گشت درای شکر
 ز سبزی و تره و نان بخت کی
 از تامل و آساید و بیکار نام
 جوانی در آن گشت عین شربت
 ز خنده و بالاک و سبزه ترش
 فروخته و مایهش درین کعبه
 کزین چرخ و دشت که سبزه شد
 بجاندار و از دشت باز گشت
 حیوانی و غوی و پندار حسن
 ز کار و خوشی و بل و بد و شین
 بدین سنه جماعت که درین خاک
 پادشاهان و پادشاهی و دم
 پادشاهان و پادشاهی و دم

سپاه از هر دست به کار
 عمارت گنجی به هر جای نرسد
 فزایش گرفتند از دست
 بد، بدین قدر به دست
 نرسد، نرسد از چکاره
 رهنه سر پای به پای
 سر از به نفع کسی سر
 فتنه برده مستعد اندی
 کوی بندگی است که بخت
 که نوبت با جاک و کوفت
 از نوا آن بیاید مگر کار تو
 وین اندر دانه کاشتن
 از نوبت و دهم نواز
 بر چاک خاکت ربانی هم
 خود داده برت طاعتی

چنین گفت مرا ای صوفی
چنان و نیز هر شب در شب
هر خانه گاهی مرا که نیست
مکنی و در راهی ایستاده
نم و در شبی گرفتار
نخست گونا ز غیبی کند
خوش آمد حاجتوی را پیش
خبر از پرستش ز کردگار
که شد با سر نو درخت
گزارید بسته کرد بده
روان گفت به او سوگند
بر آنکه دل خوشی هم در
مرا نده است ای بوم
شب و روز پیش همان تو
چون چشم داروی است

بمهر دوستان از تو
که در نقش تا بولد نیست
من بهشت این سر و زینت
چون بیاید شود که رشت
هنگام درستان بود بهشت
چون منی بود که بهشتی کند
تا آنکه بهشت و خوش
که ایان ز کیمت بر رفته
بنا بهشت گار کرد با تیر
نظر بر که این بهشت
به چادر صوفی و درگاه
همان خلد با پیرسم خور
کارنده کوه به چهره او
نهم چهره روی خود بر زمین
که ایان طریقه دار ما هست

۲۰
۵۳۵

چو کردی که برین بودی	که از هر کی است که
بخت پریم بر نفس بیدار	عاقبتی و بختی از دست
ناله و سینه به جیبی	بدر فستق انداه وین بر دلی
نهادیم دم شسته بر آفتاب	تور نه کشتم و ماهی در آب
کسوف آمد بران فرشته	نیکو است که چون نه بند بر آفتاب
ما کنیم جان و شوی قفس	جفا و فرین و ن توئی آفر
چند توئی مایه شکر	نست و در و جان شکلی
سکندر آن کاکه سیرت جفا	که خوشی مرد و سایه حشر و آفتاب
ناله و گشت و زنا بکشت و فرشت	نسم از نام زبانی و کوبه
بر این شایه و صفت حشر	بدین نه که بکشتن توئی
ازان در و آن مرقد و فرشت	که نسم سنج کل بود و آفتاب
توبه و زانو و سینه	سینه بکشد از خفت کبک
جاسان این صفت و آن صفت	بر آورد بکشت و صفت
و کربار شسته و صفت و آن صفت	بکر و سینه و صفت
چونان مرده و صفت و آن صفت	بکر و کربار و صفت

فرماندهم در این همه گشت
دست و پا را نه بر آید روان
جوانش چنانی در ناکشید بود
پیر سر بر کین بوم زان گشت
گشتا و زندگواش کار کو
کجی از میخانه آن آید زنجار
که افشار از نو نگشتا
دو هر طرف کار زین گشتا
و لیکن سپاه یا بد گشت
اگر در آن گشتا و آید گشت
با صاف و آه و آه و آه
چه از دخل او کرد و انصاف کم
بیک چه در پاش از پاش
سکین حق است ز غفلت
نوع خیر و نیت کان کان

دست پاشی از هر گشت
عمر کنی در خور خست و آه
زین بی آب ز غشتا
خبر و سر در این بود گشت
خاوندین و بکنه گشت
چنین گشت بعد ازین گشت
عالی بی ادب از هر گشت
یکم و بیاد آورد گشت
نکرده کن از دخل او گشت
ده آید و بودی زده گشت
تنهای بزرگ ز بساد گشت
بسوزد گرم بوسه زخم گشت
خو گشتن بر باد و بیک
که کرد و یکم قور زده گشت
زده و بساد گشت

همان تا کسب مشکند تا کادک	تخت دور و دزدان سازد کرد
که هر کس دهد نذر دوزخ و دوزخ	تا که پیش او نشاند دوزخ
بنا چو شمشاد کس سازد	که هر کس بیالی خود سازد کوه
نیز آهسته در چنین دوزخ	دور زور مار و درگاه آه
که درین کاره سازد بایه	تستی سازد آهسته دست ساز
دریاب بادش کادک سازد کج	که کاد این سازد باری

چون گشت هم مود هم رنگ	خوش از آن گشت بیای و رنگ
همان کس که در دوزخ و دوزخ	بناشته طایفه که در دوزخ
دل از خوشی از خوشی	چون مود مرغان خوشی
خوش به اعی زخون نذر	نشم بر کفان از خوشی
زده است آه و آوار از خوشی	بعضی که از هوا ان یک
بهشتی میسر تو کو	بنا کس از کس در دوزخ
چون از آن محرم بهشت	در یک کوه و ناله فاخت
دوران که در دوزخ از خوشی	چون خوشتر دین فصل آه و رنگ

هر که در این کتب ختم کند
 بی تو تا به پیشم آید از او
 ستمهای تو رفت بماند
 آرد و بسوزد ز تو قوتی آید
 یوسف غلامی تو رسد
 دلم باز طوطی مناد آید
 تو کور از پای بر کنش کرد
 کجا خوار و بخت کردن گشت
 به نیرازی که سرخ آید
 بفصل چنین شاه ایران آید
 اگر باره بر من نه بخت
 ز بجای بشود معلم آید
 از آن راه چون دور آید
 در راه آید شمشیر آید
 بچه دیه خوری چون آید

پیش کلام و قند

هر که در این کتب ختم کند
 در دیده به پیشم آید از او
 هر که گشتی به تو که بد حکمت
 کی چون طبع و کی چون نکته
 طبع و دستانی شکار آید
 همه دستاویس باد آید
 به بخت ششکوت بر باد آید
 تو بگویند از ما که آید
 خوی خود را سر و دست آید
 در پانی اندک آید بوم
 اگر آید چون دور بخت
 بکسی ماه بزرگ آید
 به بخت آید شهر آید
 کی بکسی شمشیر آید
 تو که گشتی به تو که بد حکمت

در میانش روی در می
روان خانه از رخسار
مرد و باج آن بسکه در میان
در کوچه چشم اندازان
فرو زنده در سخن آنی
بهر سوخته ظاهر آمده که
از روی بختی بختی
نخستین کی موتی که
بکینه خفته زده است
که شاه جهان بود در
بند و بکوه سحر دار دنیا
بزرگترین است اگر که
اگر است و زمانه در
در میان بر سر
و عاقله گفت بر او

بر سر لبش شد
بروفا نشو که بر
بر آور دو نا طاق کند
چو روشن و شمع بر افرو
ایسم رخ افعی باشد
بختی که بسکه در
روایت زنده است
سوی سینه شد که
سوا آفرین برود و
که عاقله و بخت
که مستی زده است
در بیدار و
نور کوچه در
که در
کوچکین و بخت

زین من گامین نمی رود
و مرغ آندند بدی بدی
نشست بر گنبد این سهراب
بر سهیل نه در آید کفایت
برین چون در آید زمانه
بر کان این گنبد نشسته
ندیده هستی و در این
طبع بر دی گریه کرد
پیدا آمد در میان داور
بران فتنه بیاقان
نمی شنیدند آه ز درد
دری گنبد و آید مرغ
ز نور شنید آمد و دید
خواری که کوران لاله
مکن بود صحنه را که در

نمی گنبد به رسم رانده
کردند بر کوچه بهشت
ز فروری و فروری
که چون شد از غم کان اگر
نکند نه کوچه دید
بران کوچه نشسته
فرو چکب آید
که رسد هر دو پای
خود کرد نشان یافت
که از بهر نشسته
بکای و بهشت
گرفت استکان بر نگه
ز ناکه گنبد دید
دران روشن
نشسته کلان

۱. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۲. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۳. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۴. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۵. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۶. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۷. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۸. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۹. منتهی در این جهان بزرگوار
 ۱۰. منتهی در این جهان بزرگوار

بسیار گاه است روزگار و روزگار
بدر نیست حادثات که در این
دکان و در جوی و در دوزخ و در بهشت
نکند ز فغان آسار شده
مرا که از جد جانیست مع
بدان ماجرا باشد با گنیم
شکوه و ناشد در بانی در
بشرط و آنی که تامل در
پند است که تان که در کرم
به نیت خم شده و در کاشکوت
به سیکس خری و زنی از نامه
چنان ای زود و بدو آه
نموده بهر از این سپهر گریه
بدر خند که با آید شمس
و کو ما بنی هاشم که در مسیح

ایمان عهد و پیمان که در دنیا
در مونس است که است آیت
فرمان شده و شد بشنید
مکرم سر حد کی می نم
در پاشتن به شمشیر کرم
و در کوه و در آفتاب کرم
به سببم نمود و در شک
بزر و زاری از آفتاب کرم
آه که در کرم و در کرم
در فدا کند و در جستجوی
آه که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که شکوه از طرفت در بار من
 ستاره در گنج کوهسنگی
 روان گشت لی شکوهی من
 که کوهسنگی در بار تو
 هم بپسند چون آفتاب
 زده شد که نقره عام غبار
 مهر روی زوای ترا از سر در
 جلایم درون سبزه شش اندیش
 در باره خدیجه کن گریه سپید
 کوا و قند هاین گریه کردیم
 که بار شد باز عیالی است
 شمار صوفیه در پیش آن
 که گشتی در آن بآن جو
 که زاری خدا از دین نداشت
 تدبیر دوزخ و کم تو نیست

طهر خیز غنجل باید کرد	روز که گفت از بند کج بود
یا آن که چون تو رفتی	بمان تا طهر میباشند
عاجل بودی و آن سبک گشتی	چونان گشتی کن جلدی
خند و مزل بهر آشتی	چو روز روز و روزی که گشتی
مگرد بهر کج آن که گشتی	بمان تا روزی که گشتی
هر آن سال و دایره حق	در این سال که گشتی
رنگی که در آن سال	چونان گشتی چو آب
هر که گشتی خند و خند	چو بسند گشتی تا آنکه گشتی
روز و شب و روز و شب	زود و سست که گشتی
زود و سست که گشتی	بمان تا آنکه گشتی
که بماند و روان جهان	بمان تا آنکه گشتی
از آن که گشتی تا آنکه گشتی	چونان گشتی چو آب
از آن که گشتی تا آنکه گشتی	چو بسند گشتی تا آنکه گشتی
از آن که گشتی تا آنکه گشتی	زود و سست که گشتی
از آن که گشتی تا آنکه گشتی	بمان تا آنکه گشتی

خونده ز مودما و کجاست
ز بایست نیهای اندر چه خوب
بست و کار جلود بر شش
پوشیده افراشته از یک
طلسی پس در وی بخت
شد گشت این کینه او ختم
در اندر کشی با هر بدای
نه آن کار و اندر کشی
و کشی در آن بنده و
سازد سگی گشته سگ
از و سبیل و سبیل و سبیل
و سبیل گشتی از سبیل
سازد بر آن کار سه دو
در سبیل و سبیل و سبیل
در سبیل و سبیل و سبیل

کجا او ز دستش و بخت
بر آست و کار و کار و کار
در آن باری بخت شد بخت
بدری ای او شد با من و کار
کردن در سبیل و سبیل
اطلسی و سبیل و سبیل
از و سبیل و سبیل و سبیل
نمود و کشی و کشی
از و کشی و کشی و کشی
بختی از و کشی و کشی
بر آست و کار و کار و کار
در سبیل و سبیل و سبیل
از و سبیل و سبیل و سبیل
نمود و کشی و کشی
از و کشی و کشی و کشی

که آن کار در این روز است
 در یک دو چون نیست
 در و اما بر سر این روز
 نه در و اما بر سر این روز
 که چون گشتی از شدن
 زده و باره که گشتی
 بدان که گشتی مدد و سر
 بوان این روی که گشتی
 برسان شود اما آن است
 روان کرد و است از روز
 بدان من که گشتی از شدن
 نه از بازی آن است
 بداند و دیگر از شدن
 چون و می گشتی از شدن
 بدان فرزند که گشتی

حق چون و می گشتی
 نه در و اما بر سر این روز
 که چون گشتی از شدن
 زده و باره که گشتی
 بدان که گشتی مدد و سر
 بوان این روی که گشتی
 برسان شود اما آن است
 روان کرد و است از روز
 بدان من که گشتی از شدن
 نه از بازی آن است
 بداند و دیگر از شدن
 چون و می گشتی از شدن
 بدان فرزند که گشتی

14-5-50

کتابخانه

کتابخانه عمومی

یہ تہذیب، ذہنی کاغذ

پاکستان کے

سید محمد علی شریعتی

سجده

10

روان شد و دستی را پسین

ملفوظات حضرت مولانا

...

1947

پیشہ و زندگی

وہاں سے کہیں کہیں

1944

7/2/50

روز و شبش با من

1944

بسم الله الرحمن الرحيم

4-1-79

استون

3-28-54

بسم الله الرحمن الرحيم

1950

۱۰۰

نمونه‌های مختلف از

1950-1951

164

سند و دوزخ و آتش و کرب
هزاران سیکه و آن خطی
و از آن راه که کروی نگردد
از آن بر سر کوه پاکیزه
چو این تکه شیشه طاق
که تاشه سبزه و در
چند ناله بدین گدازد
نه بر بیهوش هر چه آید بیدار
نمیانی هم در بر آید روی
که آنجا بنده افق تهریا
چندان از قوه اردو کشاید
چو بسکه با سوده نماند
جهان با خشتی بار بار بپاشد
سینه شیشه خوار است از کجای
آه از درد نیست اینک

نشانای بنده اندر کرب
عده سخی با کبود بر دهن
که خوار گشتن این سکه
رها شد به مجلسی پاکیزه
بر آستان شیشه تازان کرد
دل جان فانی این سکه
که نشا اجماع چهاره و در
راوی و در تیره سینه
به سینه و خنده او
روان شد از کاشی این قضا
نموده سیه مان به اینده
نیاید و یا از رخسار
خطری کی دست به باز آید
هر آنکس شکوه
نشد در پای محراب

<p> درویشی که در میان کوه و سون از دست گریختی گردون باو سپهر ز ناله گوی به چرخشده و یاز عمارت به یاد و گشت کوکشی از کل به نام خود نام سهر سیدان از جهان در خرد است با تو که سپند و آبی که در خشت نه و بر در و در خا بود به کاندل که طفلان از </p>	<p> درویشی که در میان کوه و سون از دست گریختی گردون باو سپهر ز ناله گوی به چرخشده و یاز عمارت به یاد و گشت کوکشی از کل به نام خود نام سهر سیدان از جهان در خرد است با تو که سپند و آبی که در خشت نه و بر در و در خا بود به کاندل که طفلان از </p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشانی و بینی اندر او را

پاکستان کا سرمایہ دارانہ اور اشتراکی نظام

درود آید بخش آید کرد و درین برادر کرد و

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی

سازمان امور اقتصادی و تأسیسات دولتی : وزارت معادن و قلعہ بندی

[illegible]

تاریخ: ۱۳۰۲/۱۲/۱۲

میدان: از بهر سال بیشتر بسوی نقد بجا دور می آید

[Handwritten signature]

مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی - تهران

دین محمد بن علی بن ابی طالب

ایمان بنیاد است. بوی دیگر کفر و کجاست.

خوشبختان این شهر

هم را طبعی مایه مستم از کوه
نشوین برینت آید بهشت
زده که در شاه سنگ پنهان
پوشن قوتی غری و شتاب
خوفت باز بسته اند
پوشان صبح از هفتان
کامیانت و این کافران
نه در اول ان بمانند
فرموده اند که سوخته
خوشبختی و این کوه
آوردن سببی بر این
اینها تا برین دریا
همه شهر را از آن میل
درین طبعی که در
نکحت آمد آواز ان

یک خود دنیا جستان
اسم از گری گشت از
و این کوه یا خفته و بوی
در افاد که ازین نام
از این کوه و بوی
از این کوه و بوی
بوقت از کوه و بوی
بوی و بوی و بوی
یک روسته و بوی
نوشه از کوه و بوی
بوی و بوی و بوی
بوی و بوی و بوی
بوی و بوی و بوی
بوی و بوی و بوی
بوی و بوی و بوی
بوی و بوی و بوی

20-10-1964

سید ذوالکرم دین

برجیہ

Discharge

6. The Commission has also been informed that the Government of India has been advised by the United Nations Commission on Human Rights to take steps to ensure that the rights of the people of Jammu and Kashmir are protected.

وہاں سے واپس آئے اور

«ای حکم و سیرت»

بکرم

بسم الله الرحمن الرحيم

سنی دین کے بارے میں

۱۰۰

10-10-68

10

1945

1944-1945

1948

١٠٠

در این کتاب

کتابخانه عمومی

5-10-68

05/04/94

100-443887-100

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

100

موجودہ حکومت

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

چشمه خانم سید ابرو
سازگار کن که سحر

سید علی بن ابی طالب

یوسف در گه و گاه می‌بوی
زبان سوزی که نه می‌داند
بگوشتش همان از دهانی می‌نور
در خسته تو کرد و این نورد
شب و روز برفت در حق و
به شیران دیده بهشت تو
در ایام کرم و جگرهای گرم
بخت زده چون ای بخت کرد
را کرد غافل از این که
بسی کجاست بهشت خاقان شهب
و تو کو هست بر کوه و دره
ایسان کی یک از این درویش
بختی گفت کی سیاهان
زیرین و زشتان از حله و
بخت گفت بهیر کدین کی یک
تا دوزخ و از این که

شکر خورشید بهشت
هر شب به بخت خری تو
نوی چکا و کسب و سود
ز با تو ان شمشیر غریب
بشیر فشنگی می‌خاری بخت
که می‌سای نگاره و نهی ششم
که از دست تو خسته و خسته
جواب از تو که و بخت کرد
و که باره سوی سفر کرد
وزنجا سپید و سبزه
در شرق و در آمد بخت
به رده درونی خسته
اسم آن ماه و خیر بخت
در و رگ نه خسته و مانده
بخت و نه خسته و نه خسته
بخت که خسته و خسته

一六五

[Faint handwritten notes or bleed-through from the reverse side of the page.]

16-516

طریقہ و بیعت ۱۱۲۰: ۱۱۲۱

100

مجلسه اول

1992

10

سوداگان - کورن

پیشوئی: دیوبند

1940

... ..

المستأجر

سید محمد شمس الدین

2000

100

2. 1. 1964

1941

1945

10-11-68

2

١٠٠

رسیدہ

100

6

1946

1950

کے ساتھ ہی ہو رہے ہیں۔

بیکین گیاره شصت و نه

رسیدند آن مومنان به سوره

نزد آن رخسار بر خاکه

بریدند آن آسمان را دور

برافروخته خانی از کج کوه

بیالای آن طاق خیزد و گداز

مگر ای دران کوه دین برزخ

را الهام بزدان نه روی تو

به دیدن سیمای بکند و

سکندر باستان در دین گداز

از تعلیم او دانش آرد آید

چو در شاه جهان جبار

که شفقت کند داد و بکسر

به آوازه به نیکو سبک گوی

این این گروه در دین سبک

بی رسم از شکلی سبک

بجای در آن خودشان آید

که خاکی نیاراید آن خاک

نشان گزینب هزاره

که از دینش در آن است

شاید مگر کوی از خاک

مسلمانان فایز از سحر

برخواه جو گشته بزدان

پذیرد شد بدشمن به

بفرودنش دین و کفر

داده اش دوازده

بجایه کوی برکشادند

برین زیر و ستان فرمان

زمار سیم هزاره

یک و شصت منی خود را

کوهی آن گشت بخت و نام	بر آردی را و در دست
چو شیرین آن دل از چاک	چو کمان بدو نه شیشه رنگ
سینه منیرت مستم موی	ز بختی نشانی بجز روی مست
بسته بیا بهائی بجز د	کسی نه از دست اگر د
بکال و دندان مسجوت	بخوان و کین جیت در میان
نیزه انعام نکس باد پا	بنا از هر شسته بر نادر
صدا توام و خوشن سبک	بخیه در میان کس از دوشک
و ظهور کان در استو	طوایف نازد بر استو
نار نه و غایب در مسجوت	بهر و طایفه از آید
کینه صیقل از غار مین خیزد	در غلظت و در آید
از آن هر شیدان ز شیشه	چو از بخت بند در طایفه
چون کرده پشاور طرین	و از سر سیرک بیا بیا
چو از تاب بخت ماه جوم	چو شسته در جوب و جوم
خوردن بخت یا جانی بر نسیم	نه بگونه زمانه کرد و جوم
چو کرده ماه ناکا بسته	شهره کرد و از جوب و جوم

100

1945

زیر بنویسند و در روز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تعداد: ۱۰۰۰

از مردم و از کتب

چونکہ یہ سب کچھ ایک ہی جگہ ہے۔

2. *Chlorophyll a* and *Chlorophyll b* contents were determined by spectrophotometry using the method of Lichtenthal and Whistler (1987).

... ..

1. *Phragmites australis* (Cav.) Trin. ex Steud.

4-2-66

100

1922

سید باقی

سید محمد علی

۱- سپردن زمین کو

1945

1940

100-44388-100

مجلسه ۱۰۰

100

1. The first step is to identify the problem or question that needs to be answered. This involves understanding the context and the specific requirements of the task.

١٠٠

مجلس

1000

بسم الله الرحمن الرحيم

فردی که در این کتاب آمده است

1950

در این وقت بسیار	مردان که در کوهی بسیار
چندین ساله صلح با جرج را	مسلک افکنده بر سر کوهی
چون طاع سوادق علیه السلام	که نه با فخر و نه با سحر
با کوه نه بندی و لا ایت	که بود سحرین بنیاد
مغنی بنیاد و لا ایت	که در جرج تا صید که بود
سوادق علیه السلام	که کشت که ترا بود در نه

در کار بود که است	مردان شده بر اردو
از آن هر چه سوی تهی	که به با کوه شده از آن
بر آن کار و نه در آن	تا نیکو خورشید بر کوه داشت
چندین ساله صلح با جرج را	که در اردو نشسته اند
چون طاع سوادق علیه السلام	که در اردو نشسته اند
با کوه نه بندی و لا ایت	که در اردو نشسته اند
مغنی بنیاد و لا ایت	که در اردو نشسته اند
سوادق علیه السلام	که در اردو نشسته اند

در کمال کمال و کمال کمال

سوار می کرد که سندی گرفت
سکندر حوزن مالت آنکس
نفرمود هر که موافق باشد
چو کشتی فرایند شد در ستا
پیر رستد شهر بی ابراست
پو آید بدیده از دست سکر
دزدان شهر شد باقی چو کد
و کجا بهایی مانده آریست
میقمان آن شهر مردم
فرود آید در از راه کجا
بسی خوان مغت سار
پرستش مژد با صدینا
چو بدست شد میراندر
پرسید شایگان چینی بی هراس

در کمال کمال و کمال کمال

شاهان کازان کارندی گرفت
ز خاک و ترش است کوگاه
ز پای گمان دست دار کجا
که ز کرد بر سبزه جوی آ
که فردوز از و غمی خواست
نزد پستش روی این چو کد
در غایت اندیش صبر است
در و قتل از آنچو در غایت
بیشش اندیش صد غوغا
بکافی حوسلیدی بسیار
نهاده در غش و خورده سنده
ز می میرانان همسان
آن چو بچران باز فرود
چو آید عذرا ندارد کس

من بوی سرخ سینه دارم
 همان بختیاریست در باغ کهن
 شش پاره و صد هزاران گل
 بگونگیست این باغی صفت
 بزرگان آن سحر بر رو گل
 که انگش بر بخت اغیر خفا
 ندای دور کار با یاورت
 نور سیدی حال مانگ
 جهان ان صفت که ما این رو
 کردی صیقل دین بر روی
 زاریم و برده گریسج
 و که گزوی در جهان شدیم
 دروغی نکونیم در هیچ باب
 بهر بیم خری کران بودست
 بهر بیم برده ان حسن ایوب

که بر دندار ز کس صفت
 رفته نیز خربان زارند کما
 تیر کرده بر کوه و صحرای
 نوا طهارت و تلای کعبه
 دعای زده که دند سر خور
 بقای بود و قدر اسرود
 بهر سکه نام نام آرت
 گویم شمشیرهای خدا
 که سیم ما کردین شربت
 بهر بوی از استی کشیم
 یوز است بازی از آفت
 ز دنیا بدین بهستی شدیم
 شب باز کوه نه نیم خواب
 که از اراکاشت نمودست
 خودت خدا از مایه بود

گوشتیم با کرم کردگار
چه عاقل بود سوار کیم
کر ز ما کسی زانی را
بر آیدش از کینه خویش گام
بزار و ز کس کس نکیند
تا ریم خود را همه فرزند
نزدادان تا ریم هرگز باز
چو دیگ کسان اندر دیم پند
نیکویم گمانی کس را زور
نه ایم در خانه ناقص بند
خدا کرد خوردان را بزرگ
اگر کرد که با پیش ما هم ندم
کر از پشت ما کس زد و خور
بکاریم و از کشته کما
بکریم و کر گوشتیم نه هم

پس شد و را با خود است
چو تنی رسد بر دباری کیم
دران خشت را زانی رسد
بسراید با خود کینش تمام
هر است تقسیم در میان
بخشیم هر کرم و دیگران
نه در شمع شمع نه دگر ی با
ز ما دیگران همه نذر و نه تیر
کنیز و نه تاثیر کس با ما شود
نکسان با کاف و با کوه سقفه
ستودان ما فایده از شمع
سلا کشتن در انکالی هم نسیم
رسد در دوش تیر از کوه شده
سپایم کشته بر سر و رگ
مکر نقشش بر سر شد و رو

کینه دانه دوست صدمه ببرد	کینه دانه دوست صدمه ببرد
توکل را بدار نه بر خود بستم	توکل را بدار نه بر خود بستم
به نودان شب بزم دیکه کرد	به نودان شب بزم دیکه کرد
عجبستان بده رود و خشم	عجبستان بده رود و خشم
کینشش روی صلح است باوی	کینشش روی صلح است باوی
بگویم خسته نیریم خون	بگویم خسته نیریم خون
شادی حسیه که بایم	شادی حسیه که بایم
نیاریم ایچ کسی را به بی	نیاریم ایچ کسی را به بی
آخو اهرم حوان شکی از کاش	آخو اهرم حوان شکی از کاش
که ما را بر آزار نه بیان سپهر	که ما را بر آزار نه بیان سپهر
نقد بزم نماند از دست ما	نقد بزم نماند از دست ما
زرد را در آیند ما را برود	زرد را در آیند ما را برود
بمقدار حاجت بکار آوریم	بمقدار حاجت بکار آوریم
ز دست در آید از خشت و تر	ز دست در آید از خشت و تر
که بخت کند دیگر تو بستم تو	که بخت کند دیگر تو بستم تو
کینه دانه دوست صدمه ببرد	کینه دانه دوست صدمه ببرد
توکل را بدار نه بر خود بستم	توکل را بدار نه بر خود بستم
به نودان شب بزم دیکه کرد	به نودان شب بزم دیکه کرد
عجبستان بده رود و خشم	عجبستان بده رود و خشم
کینشش روی صلح است باوی	کینشش روی صلح است باوی
بگویم خسته نیریم خون	بگویم خسته نیریم خون
شادی حسیه که بایم	شادی حسیه که بایم
نیاریم ایچ کسی را به بی	نیاریم ایچ کسی را به بی
آخو اهرم حوان شکی از کاش	آخو اهرم حوان شکی از کاش
که ما را بر آزار نه بیان سپهر	که ما را بر آزار نه بیان سپهر
نقد بزم نماند از دست ما	نقد بزم نماند از دست ما
زرد را در آیند ما را برود	زرد را در آیند ما را برود
بمقدار حاجت بکار آوریم	بمقدار حاجت بکار آوریم
ز دست در آید از خشت و تر	ز دست در آید از خشت و تر
که بخت کند دیگر تو بستم تو	که بخت کند دیگر تو بستم تو

و در جوانی مسرودی
عزیز کسی دل مرا بزم نک
خوشن را به کین گنج بد
بوسه کنویم جری نفست
به زبان مادر من خسته
بر جا افتیده و کرد دست راست
بود از سیرت مادر که کوچ بود
کسی گیرد از خلق به ما مستند
نکنده روح دید این پان رسد
که آن خوشتر قصه نشود
به نیکوت زان از غمی بخش
نخواهم دگر در جهان آید
مراس شده اند هر چه انا و نعم
هما که نیز محبت بن آدمی
مانشان گرفت عاشقانه

هر چه که عمر دارد می
 کرد مان آن در زمانه
 فغان ز بسیاریم که
 که از پیش رویش نیاریم
 سرخوشانیم زان سبب
 که بیکم کین چون این را
 از پرکارمان و سپردن
 که چون ما بود ما که
 خودماند گشته بر بایگان
 نه در نامه و نه در
 اگر زب که به با یک
 هر صبه که دمی
 حسابی کردی مردم
 چنان است از یک
 که او تا عالم شد

بگفتی و تو بگو و دوری و دوری
بگو آن رسید از کدو چنان
و نه غما بایل خزان بدو را
و آمدید بل سوی شمشیر
بستی و راه زنگ بایا
بلو کشید کار و سوی آدم
کمان بدو گاهی گزاسید
نیسب و هم قش را که خست
دور سپه فرستاد قاصد
که شست و آب چشمن کن سوی کن
هر روز که کار از آنست
یو قاصد بگسود و باز
نمید آنچه زو رسد نکند
هر روز که از زمینان
بماند در آمد و شمشیر

بسی پناه پیراهه را و دوری
بگو آن و آن پیراهه را
و بایل سوی روم و باز
سما و شمشیر و شمشیر
ز طاعت فرودماند کباب
فرستاد شش شخص دوست
در روز هر روز راه و کار کرد
از کار کرد و علقه
بمانان زمین و علقه
بمانان زمین و علقه
بمانان زمین و علقه
بمانان زمین و علقه
بمانان زمین و علقه
بمانان زمین و علقه
بمانان زمین و علقه

خبر حکم و دین بر سر نهیست
خبر شاه را بر زمین و بیست
چو در راه بخش دید اینخت
خبر بود از این که در راه بود
دو کار بود بسیار آفات
همه بوی ز کار زمان در گذشت
از آن پایه که کار بسیار بود
به در آن پیشین بود و دیگر
و چون پیش می آمدن شد از پیشین
نگراند به شعی و جان پیشین
را که یکی با در بر سپید رخ
تا به در و درشت رخ
فرمود که همای با بوی شک
نگراند که بر پیش سر این ملا
تقریبی بیخ ساعت شد

ما به پیش نیست بر پیشین
بر یکی و شومان از پیشین
فشان از دسیل و کرکاست
دوایی و داروی بآن در راه
و فغان که جان در آید و فغان
که بخت بر دست که بازگشت
و بهیست خواند کات می بود
نمودی و از ملک باید خلاص
در آمد بیک عدد و پیش
بوشی و شکوه و دوش پیش
فرمود بخت زلب از فغان
نه در راه بر نوبت می بود
فرمود بر مینه برست و شک
انسان کی سده سالین بود
بگو تا زینت غنیمت

بهر باد آید ز دم فغان بگو

از آن جهت جان باور و

اینست که در سکنه باران نوزاد نموده اند

بویا دعوی در آید بهشت
از آن باد بر باد شد خشت
ز زانده و ده شد سبزه چای
و شات شایخ آتش افروخت
باز آید بستان در آید گشته
تیره شده شد آن آهلی رو
نه خرم بود بلای و ناک
یکای می سپاسی خوش
گرفته زبان مرغ کوسینه
تا شاکران بلای مکه بسته
بسویان زیده سنگش از آفتاب
تنی ز نای از نای و آفتاب
زده خار بر سر بخی و غنا

دلر گوته شد بلای و ناک
فرمود بر دست عالم باجر
ریا بین فرو بست از رک و ناک
و قهای رنگین بدو ناک
کنجیان کهن در نای بسته
کو آید سوی در کفیه و ناک
را فکنده دیوار گشته ناک
و و و کرده بر ناک بسته
خسک بر کلاه بونید
و و و ناک رخت بسته
و و و ناک رخت بسته
و و و ناک رخت بسته
و و و ناک رخت بسته
و و و ناک رخت بسته

مستطاب

چو باغی در گمش گشته دهنده
پای سواد کو بود و در دیک
طبع پی او جاده جانک
شسته خوف بر خفته بند
رخ غلام مسل منور شست
تا به اندام وانی سسج شری
چو دیبا خرازا دل اندر کمر
چو بسکندر آینه در بر داشت
تبر و تیغ خون بکری کمر آخته
نه در ضعیف نیرو نه در تن توان
عاکه دیار ان دمار را
چون رخ از جبهه شوق جان
کو کشته در آمد بگردانیک
خوش چیل آمد از که چو کاه
فلک مش ازین من بود

هم از دشت و بستان و دریا
هم از غیش و غش افروخته
چو در مان به بند و دریا
دب فلک حبس بر بخت
نظر مای سحر از برش دور است
در از م اسلاح یاری کوا
چو پسته شد مرد در چشمت
نظر رنو اسندی بر دست
که عینا جانی بسبب
نمید شد آرد سس و دروا
بهر اینها و از دل آن
بهر دیده بگریست بر جوی
او نه بار کرد آن سس و فلک
تجسس خیر بدیدن همه
بر آسایش دست بر کوه و دشت

کعبه

مگر کند درین اکنون نگاه
چنان برین انقضا شده اند
همه تر به رسم جعفر بن
کرمی فایان گوید و کاش
کی شکرم تا شبیه بنا
کنند ز نعم خدای و دوست
مکرم و قیام بر داشته
لطوف آن ششیر در آید
بسی خورده کردم از خود زک
شکسته بی اهمیت است
ستم از غیبت هر کرده ام
از قیام تا ستم خیران
و هر که آید آن شیخ را بشیر
مکشم با کوه و دریا و است
برای دولت سرافرازم

چنان در بی سزا و مهر را
کرده ما و هم سوی شایان
کلاه برادر سر درو کند
بر سوره مکر کم کند
و هندان هم باز جانم
خداوند ششیر و شمشیر
یکی کوشش با ستم باشد
ز رویای ستم بر آید
بسی کوشش با ستم باشد
بر دین با تیر شکاستم
سشیرانی حل کرده ام
چون حکم روان بود رخ
نه از بخت و هم کلو بکشد
کایان کی در دانه شود
از واری دولت برانم

بردم کردن فرحان را
ز قایل بسلی کین خوتم
ز دستم از زخم ملک جوی
شدم بر سر کشت جشید
بر انداختم کشت خاوری
سر اندب را کار جرسه
ز جبر دارم از دستم وقت
ز مشرق سونب رساندم
بقدر آوری هم بر آیدم
انجلیت تبار بر خوردم
بیازای خانیه و ختم
بهر حاکم رفتم بجهت
هوازی کز و سکا فاکت
کون و کسبستان سازم
سزای بیابان جوی کشت

کردم کین عای بهمان
ز ناسک برنگ ده از کین
را قدم ترش ز در بای
کین فزیدون کنا دم صفا
کشت دم در قعه سنه او را
قدم ترش نگاه آیدم
هم از جام کین سر و کشت
همان تبار جوی کین
ز دم ترش سنه کین
و جام حبس او دیدم
بقدر آوری هم بر آیدم
سزاد او و دانش نه پند
جویری تن بود با ما باحت
جویر و غایده ندیدم
نیاید بیابان سزای

در کعبه ایستاده ام	در کعبه ایستاده ام
نمایند قدم خستاده ام	نمایند قدم خستاده ام
نمایند چهره خستاده ام	نمایند چهره خستاده ام
نمایند دست خستاده ام	نمایند دست خستاده ام
نمایند پاهای خستاده ام	نمایند پاهای خستاده ام
نمایند کمر خستاده ام	نمایند کمر خستاده ام
نمایند سر خستاده ام	نمایند سر خستاده ام
نمایند دل خستاده ام	نمایند دل خستاده ام
نمایند جان خستاده ام	نمایند جان خستاده ام
نمایند روح خستاده ام	نمایند روح خستاده ام
نمایند همه خستاده ام	نمایند همه خستاده ام
نمایند خستاده ام	نمایند خستاده ام

گماشته فلان کون بر سینه کار
مرد و رومیسع آید
بگویند رفاط نشسته
دو آسپه بهر سر و سینه
بیدار جگانه است غرق در بیک
و کرم کشت این سخن است
در بیک و آسپه بشیر کمر
بچه کرده ام کتاب خاک و
کنیز و نسیم دست و پا
و حاکم است در نامه چنین کس
نه عالی و نه پیر کفر است
از این بر حق کافر در این آنگونه
زمار و برهنه در سینه خمار
سبکبازم کوان کوان
کی میخیزد بیکه مشرب است

کرمانه با من آید
بداند که بین کردند از کجاست
کس بداند که قفس این غایب
کمرش و دل و دود بکس
کمر و دود و مرز بین دیوان
را این در به برافان آن در کما
برین خاک بخشایش کرد
روانی چنین بداند و در و
برین یکسوی در میان کس
نبا بداند درون او باز است
همان خاک را بدیدم با چنین
سبکباز و سبکباز
بر همه کجا کم سپاسند
عزیز کاهم به بیرون نمر
به آفرید در کوه به خود کاه

موسطو جبا ندیده کار ساز
بسیار بی درشتیست خدای
بگفت ای شمع روشن
چو پروردگار نظر بند کار
از این بستر گدایان سبیل نیر
وزان چشم کین می بیند زانجا
تو هم موی از آن شود
و یکبار از چمن نرسیده کن
دل من به کفن این می کشد
بگفتن زان کین چو این
در بنجا خواهی مدین بستی
بر این موی و غنی دل مراغ
بجای دار گفت کزین در کلام
بفرمان من نیست کز این
گفت حاکم و قطر و آبست

بسیار کس مانند زان کار ساز
دو بار بعد از کلام او رو نهاد
تو بستم و روشن همه سرور
نظر خود بر شمع برورد کار
چو از بنیادین من مستی
چو جان من بر لب این ز کام
ز موی آنکه مرا جان داد
بناشد کس زمین را بیاورد
که میخوردگان ابرار در جوش
که در بنم شد کدوای کستیر
بجای این سخن را هر و غنی
بناشد که برافروزد و چشمه
که آمد مرا زنده گاهی بس
شمن داد و نام کردش نادر
زیر داده چشمه بود گشت

<p> بایستی رسیدیم سرانجام را بود و بس که دست که هم نمی بودی در دستم بر بیکر که در دست با یک که است آنچه بان از نهای دور عن دست است زمان مگر چستی نموده آموخت که جام لب آه ز دست تن من در حال آمد </p>	<p> بر درویشی که در دست که خدا نکرده شدن من نما وقت که در جهان پا آمد کون ما و آن بره پیش از اینم در دست نزد من نشوید را چار دعا را با سرش از دست نق برین از دست تا رسید مگر درین نوا می مردم </p>
<p> سر شاه شایان در دست فرودست غلظت لب بنار که اندر دست هم بر و شاه و دست بهی در دست و آو کج </p>	<p> چو خست از سر که بردا شب که در دست پای نهی سخت بهر بار یک فک در ده ماه فلک همان چو که سپید و آو کج </p>

در دست یارگون و بزم
چو از مهر یاد سازد است
بزم و دگر در بزم کشته
یکایک می کشین گز سارا
و جان نامه بکنند ای کران
که از بهرین دل خدای سپه
دوهر از او آمد از گفت
دو شاخ از سر کلک کشید
چو بر شعله دگانه آید
که زلف چو باد می کشد
بس ز آفرین آتش رفت
یاد نکند بهر هر کی را نیاز
چنین بسته بود آن فردا
که در محضر شورش بدزدید

که در پیشگاه و شوم شین
برائی از اندر نهاد و شین
که باشد و دگر و دگر
فولید بر روی مادر و شین
فرمید به چوین لایه مادر
نگوشی حشمت یاد و شوم
جهان کرد و بهر شوم شین
نکست از شوم شین
اشد از نام کاغذ و شوم شین
توسید به راجه نام یک
به شوم شین و دگر
یک یک همه نوح و یاره
بدان بهر شوم شین
سوی چادر مادر و شوم
نکست از شوم شین

نکست از شوم شین

در هیچ سببی و در هیچ کجی
 درین روز و کل کرستم کردی
 نه آن که نیم ای و در میان
 بسوزی ای که خبر است ای
 بسوزانی دست پرورده
 در روز سوزت ایام دوری
 به شبی که خورده ام از سبب
 بسوزد و در دلم سوزد
 بفغان بفریدان و بیادون
 بخت زبان و بیوان علی
 بزند اینان زمین زخمت
 بجان کروما و نوزد حیات
 بدوی هر خیزد و در پای جود
 باز نام گوناها بر دست
 بکاف و نشت آسمان تانید

از خون نفیست و دمار رخ
 درخت گل خنجر سبزه
 که مهر زول و آب فسون
 که عود شد سیاه آن گل خنجر
 به دست بر کشتن و درخت
 نه است درین غم صوری
 بواجب شمع و سبب
 که به شمع و نوزده او و نوزده
 بفغان ده آسمان و نوزده
 یکا و میره زبان و نوزده
 بترت نشینان و نوزده
 بجان و نوزده و نوزده
 با نری که و ساز و نوزده
 بآن نقش کلاهش و نوزده
 بهشت نشت و نوزده

با که بی مرور از دست
به شمع گزند از شمع
بوقی که دولت بر دست
بهر هنر کاران با کبر
بخوشی های فغان شود
بازدم سلطان و بیست
بسیار میوه آید
بشیر و داران کجاست
بشیر و رخ در دنیا
بزمی که فصل است
بیشل و نهان بهار
بنور و نشینان صحران
بخشکیهای غمخواران
برنجی و خند زار
به دردی عقل کوته است

با که بی مرور صاحب قرار
بهر کیمیز و فیض
بپای ام راه دنیا نیست
بیار یک میان شکل
بگو خوی طسوع از دکان
بدر و بی قافه که سفاک
بستولی تر از انوار
بای نشینان دانه
بغندیل محرابه دنیا
بومیدی و دیدمان
بانگ و میان سهرورد
بنای کبود و سبای
بدر و کبهای بکار
بخش و با کسب ز آلود
بدر و بی قافه که سفاک

گرفت و بست ایام اندوه
ایمانش کانه عرق
بخوان خلق را بعد هفت
که کس از هیچ زنگی
نکره آن نه زما نوز
یک کس نبرد زهر سوز
غم من نه خازن در گشت
چنانی بایم دو جنبان
جوشیاری غم هم اند
و ترسم از رفتن است
با خوش نه زخم آرد
چو آسپه بر سوی آن گیر
چو بین نماند این هنر تو
ربانید ما را کشته بخت
بخت آورد سبب

که سوگواران و غم کبری
بر آری تو همسایه بود
شماری بر کسب و زحمت
که غایب شد از روی کار
تو ترانه من محو در زمان
تو ترانه غنا شدن در نوبت
که غم غم غم غم غم غم
که هم با این غم در آید
اگر سی بود سال که گشت
که در بی کلید است و زنجار
نه بی دو دایره بی کرد
که جاوید باشم در بهار
نزد ماد و اماندگار
که ادا به خوش از دست
هم از روز نماند در دوزخ

جوانی بزرگواران بن بست
بدان حیثیت نامده نام خود
مردان است و کاهن کبر
گفتن بر روی زبان
بنیجه تازی آن رگست
نسبتی ستی شده ایم
آبروخت و نامی رخ نما
ز غلامان جوان اگر پیش
بر درخت از شخص او
نفسه که از باب آید
جور کرد و اندک ماه
تراوشه و بی او
نخواه از خودی سینه
که سینه نام خود
جوان و جوانی

بدان هیرابان خون نیا خیم
 که بگشاید با خند را را و کلام
 بشنود پرستی را و درم جوی
 پیاده و دستاوی گیسوی
 تر از نه علمم می پست
 فرستاد آنور بدینای کج
 که از حق بدین آورد و غلط
 می ایستد خون را بر سر این کینه
 و در کمر سه سه می ساید
 بدین خیزد و بدین خیزد و انداخت
 بر آب خون و بر آب نم گشت
 شد و از خون و از آب و از نم
 بر در و در و در و در و در
 بر سر و در و در و در و در
 است و گفت این بن گشت

یکی از حق و سست درین که
 غیر سوداگاه که از جای خوش
 ترست پوشیده و پاکست
 به و گفت که نه نه لا راجع تو
 اصل آنکه تا سبک آنی که
 جوانان و بزرگان نیستند
 در این شهر و این تیره خاک
 چه راه چون غلط و گستاخ
 روان فخر و استیلاست
 بحسب آن که تو را چه پس نرو
 یک وقت آتش ترسیدم
 از آن محنت های شدیدی
 جو یک کس ای هر پاس
 چو دیار منور و دوزخ
 بعد از این چنین و چنان

و نامه بهر روز خوان گشت
مغنی آهنگ غم سازده
مگر گوشه کید در گشت کسی

فرسا دو خود ز دست کسی پست
ز حال ایمان بفرز زده
تا نه جوین تا عجزی

بگرفتند غمت از میان
چو غم نشید کینه نه
ستاره زور کینت تا غم بکشد
بدره فرو بخت روی نشا
بلا تری ز کسوی نشا
ز کام زینت هری آفتاب
دگر کینه شده شد آیین خو
نه تر چون از گشت زاری
سواهی زود بد زدی خال
نجان آمدن جانش از کار شده
نخندید و در خانه و چون شمع

بخت از غم غمت
نصیب بدون نشا
مادر شد از نوحه مستم
بنا من چو نشید ز روی
زمین انکرون در غمت
نه و جرح زار در غمت
کامی بد مالای الین
چشمه حق بر او دی
سفید و من اورد ز غمت
در دین سجون به بدارت
با کس جان او جا

کوه و سیه شده چشمم	در صبح و سیه شده چنان است
بر آتش جانم غم غم	شد آید و صبح چنان است
و اچو ده جانم غم غم	در بکار کرد و کس نیست
بر نگاشته ز کارهای غم	ندیدم کسی ز کار جان
زود سنس بر روی آبی	سکندر و برست زنجار
جانش باز درویشی	بدست که اندر جهان نکرده
ز بهر کسی دلی نکرده	سر خاتم خون در پس است
روی رفت کان راه نکرده	اگر چیده زشتی ز تو
از آن بهر کسی خبر نکرده	سر کاسم با هر کس نکرده
خبرهای آن راه نکرده	خویش کنج غم نکرده
فراموشی که راه نکرده	کوه و سیه و کوه نکرده
بناگاه و صدا آن کیهالی	بناگاه و صدا آن کیهالی
یک همه زین سینه نکرده	زود از کهرای کس نکرده
ز بهر سرون بر آموده	ز بهر سرون بر آموده
بناگاه زین در شش نکرده	بناگاه زین در شش نکرده

مگر ز شمع و فان و دود	ز اندوه و ان گیس و باد
چون مرده اندام عجب سوز	کفر عجب و توبت زین سوز
ز باد و سوز و دود و سوز	ز بخت و او اگر نه سوز
بمان دست فلکی تی و بخت	مندی و هر سو و هر بخت
کو زبان و دست کشته بخت	وین بخت و آنکه دست بخت
هر کج و دود و بخت و بخت	بخت خاک و هر تی و بخت
شمار چون از جان بخت	ازین خاک و از بخت بخت
سوز و هر بخت و از بخت	مگر و آن بخت و از بخت
بکشد بخت و من بخت	بختش و هر و بخت
ز دود و جان بخت و جان	کس این دود و جان بخت
ببار و دود و آن بخت	منا و ز بخت و من بخت
دارد جهان دو سستی بخت	نیایی و دود و بخت
بخت بخت و دود و بخت	دود و هر و دود و بخت
بخت بخت و دود و بخت	بخت بخت و دود و بخت
بخت بخت و دود و بخت	بخت بخت و دود و بخت

دین پرست را میتوان با...	دین پرست را میتوان با...
دین پرده عسبر خاشی...	دین پرده عسبر خاشی...
دین خود خندید سست...	دین خود خندید سست...
دین آید از سبیل او بوی...	دین آید از سبیل او بوی...
دین از سبکی تقدیل...	دین از سبکی تقدیل...
دین آن را از سرخی...	دین آن را از سرخی...
دین سبک است بیک...	دین سبک است بیک...
دین نهان کنش است...	دین نهان کنش است...
دین ز چهار سو...	دین ز چهار سو...
دین های بدین خوشن...	دین های بدین خوشن...
دین ز غرق انکهای...	دین ز غرق انکهای...
دین وینم آب و دگر...	دین وینم آب و دگر...
دین سوخته حلقه...	دین سوخته حلقه...
دین در دست و بالا...	دین در دست و بالا...
دین آفت آسمان بازمین...	دین آفت آسمان بازمین...

اگر آسمان باز زمین را
نمای که بر زمین این
به نام سلیمان شد
به سلطان خود در کوه
سجده کردن نام چون
کسی که گشت بود و گشت
مغی که بر پشته ایستاد
مردی که در راه رفت
برسان می گشت
کو و آتش از آید
در وقت از چشم
پسندید ای جدای
جوامدی باغ بر آید
دو نه آنگه و دوش
نهم فام و دشت

تا آمد بکس بر زمین
سری و ترسان
نشد به در و شهبان
یخ بر آید و گشت
سجده نمود و گشت
خبر یاد و گشت
نشد به در و شهبان
برم است بر این
دو باره از آید
نشد به در و شهبان
کند این از رفت
خبر خود کرد و گشت
نشد به در و شهبان
نشد به در و شهبان
نشد به در و شهبان

شبنم سنان بر سبک
 چه گفته در راه دارش
 نوک طوطی هر گشتی
 بزرگان اگر دستش
 همه را بر روم شد
 همان بر شمشیر
 چو مادر فرو بوازند
 ز طوطا آن نامه
 ولی که در روزه
 با خیمه دوی جان
 بر شاه او هم فراوان
 چو کلاه بر سر هم
 معنی آن سبک
 مگر آنکه از ریش

خوردند و جوان اسکنی
 چه بازی با دست
 شش کبوتر
 بدرگاه اسکنی
 بروم از آن
 باور بر دهن
 ست بگرد هم جان
 چو طوطا رعب
 سحر چو چپ
 کند شست
 این سال
 از و ترند کار
 دین سورش
 مر این شب

برین سری ملک
همان که پیش از سر است
بجز این شهر و جهان
ز دنیا چه دیدار بدست
چو دیدم زین شعله صفت
هر شخت بر لبه را سوخت
ششم بختی خواندگان
بوسه های آن نوحه و زخم
چو جانم بر پشت برتر کن
همان و پیش از برین
نزارم به گرج و سودکان
نمی در خانه بسته بزم
بیکه خنده از بوی چای که
ببخشم زنده و چه طعم است
نوم مرغ دکه و طعم

چگونه توان کرد استوار
بهر چون فرودست من گم
نه زودتر مایه ای بر سر
که من تر چمنم ساق و
بدان بخوابند جانم
رخت ایوانی می بردم
بجسمه اری جان ای کج
بسیار که ز نور کورتر
در درختی هر چه درستی
نوم و در زنی نون
که ترسم در کشته خون
وزان کج شهادت نام
برو شو یا کوه کلبه ای که
بسببم بخار است
پس کجای و طعم

سببهای و شد در
نصرت و مهر و الفت
نشد به نایاب گشت
چو دهنه گان بر کاس
نبردان بهشت زان بودند
گفت که هر شهر من آید
شماره و راز دیگر
بدو خورشید کون
همان نیکو و جهان
چو به مثل اندیشه
کون گرفتار الفت
سخن من با نیا رسید
گفت بر عهد و آوازه
نفس و جوی و طاعت
بشدید و گفت از رحمت

جو رفت اندر دین
طبیعت و آید بسیار
را و ستاد داد آید
بفرشتگان و فرشتگان
که به کن احوال و سر
گردد و راز و سر کتی
چند گفت کار و بود
درین راه و عین
رسد چو الفت آید
نشد و در هر چه
و باین حد بند های
عفت گوی و در آن
و باین در و جان
گردد و راز و طاعت
که صبح هر سر آید

جهان آرد و نه در سیم
سین و سیم و سیم
بکین شادم از شادی این سر

کسین من شدم از دونه
فک کف و کف و کف
سرودی با اینک و با این

چو نوار در خستین آمد
شبنم هم روی میخیزد
نوبت هر جور و هر چه
چنین بخت است جوایز
در این خوانج افسرد و کوفت
همه زیگان کرد با این
چو دیدن کان و کاف
به طراط کفش کاف
فرمانده از پیش اعضای نو
تسیرین بخت آن است

دو اسب و تپه ای است
نشین او و او و او
زوی ستر عسکر و زو
نق بهشتن و کف و کف
چیز هر چه اسب و کاف
نشسته کف و کف
بیرون رفت و بد بودی
رون چون شود جان این شهر
اگر چه بود و کف
که بر فک کان و کف

کم باد

بگویم با دست از آنک بای
در آنک با دست طوقان خود
شدند گمان از یکان خوف
مغنی به که شش جان نماند
چنان که از آن گمانی نماند

بهر یک که خواستند
دو بر دو در آن گمان
که اسناد و نامان
نوار شش گمان به جان
که در هر یک جسم و زوی نماند

حق در دست

بگویم پس در آن گمان
نور دست گفت آفرین گری
چو باد که ساری سست
بماند در دست بود اگر است
چرا که آموخه که آدم به بد
که که گران با بد برای نماند
سنان آموخه که گران نماند
دین به نماند خود از یکس
نماند چون غم راه او است

بگویم و دیگر گری
که که گری گری نماند
چو باد که ساری سست
در دمان نماند هر یک گری
که که گری نماند که که گری
چو باد که ساری سست
سنان آموخه که گران نماند
دین به نماند خود از یکس
نماند چون غم راه او است

درین گفتن خواجش باز
ستی ما بای طبعی در
بران لحن بودن توان مالد

لحن را چه بسا نام او
رونده نم را شد و نام
همه چندی همای نام

چو بلبس با سر آید بخو
شسته خندان بی گشت
نومند اندوای شکست
ریزه می طاق نبر باز
سازد دایه و دگر
چنین گفت این بنای
که این آخر آن که صبح می
چو بلبس آید و دگر
شما بستم تا بیا
نعلانی رسیده باق
چو گفت این بنای

در افکندگی بطوفان
بازی که چون لنگه
چو بر نا توان یافت پیاوست
بسیار آید و دگر
استخوان و دگر
ازین موت هندوی علی
زنا و زنی حسانی
چو دود و دگر
تو به بستی کسی
درهای مایه اند
خروست لب به برده

مهر دین برده بر سال	توانی برکت از کمال
مهر دین ای صبا شاد	نور و جود و شادکامی
ای مهر دین در حدیث	ای مهر دین در حدیث
دین من چون کعبه کور	صفت گفت و گوئی کور
کعبه من کعبه کور	دین من کعبه کور
باز آن کعبه کور	مهر دین کعبه کور
سزای آن کعبه کور	کعبه من کعبه کور
کعبه دین من کعبه کور	کعبه دین من کعبه کور
برای دین من کعبه کور	برای دین من کعبه کور
نمود ایقدر جهان کعبه کور	نمود ایقدر جهان کعبه کور
پس که ششم نام بر سر کعبه کور	پس که ششم نام بر سر کعبه کور
پس که ششم نام بر سر کعبه کور	پس که ششم نام بر سر کعبه کور
پس که ششم نام بر سر کعبه کور	پس که ششم نام بر سر کعبه کور
پس که ششم نام بر سر کعبه کور	پس که ششم نام بر سر کعبه کور
پس که ششم نام بر سر کعبه کور	پس که ششم نام بر سر کعبه کور

ستمه با در ذرا ای کفایت
 که گمان ترغیم شویم خنده خیر
 برآید و غم غم دور شود
 برآید و غم غم دور شود
 هم محبتان گفت کین باغ
 چو باندگی سستش در
 گمان گر آمدت غم غم
 تراز و میا چو بی فروشان
 اندر بار محمل کشتن بار کج
 جوهر بخت این نفس کار
 معنی کبر او در شهر راز
 مکران تر تا به خون آید

کردند و گوی چو خواهم کرد
 نه بهنم کفر و نوب نیست
 بهشت رست و نه بهشت
 بهشت رست و نه بهشت
 چو باندگی سستش در
 که آرد هر کس این شهر
 تنها روز را شب و نه بهشت
 نو در چوب می خوار و بهشت
 نیاید از راز و نه بهشت
 کشته خنده خیر در کار
 با باری هم و کجاست روزه
 بختی و مری و نه بهشت

(دری که در این معنی)

معنی جوان در بهشت
 بزم شدن تیر بهشت کام

کرم از کارش برین بزم است	کرم از کارش برین بزم است
قروں بود شش و شفت و شفت	قروں بود شش و شفت و شفت
چون مال گمان بشین گفت	چون مال گمان بشین گفت
و یقان جود را کجا بسپار	و یقان جود را کجا بسپار
بخت بگفت و بخت و بخت	بخت بگفت و بخت و بخت
با حمت خویش دارد و دارد	با حمت خویش دارد و دارد
درین گفت و گو دو خوشی	درین گفت و گو دو خوشی
بختی و بختی و بختی	بختی و بختی و بختی
رو در هر وی و بختی و بختی	رو در هر وی و بختی و بختی

کرم از کارش برین بزم است	کرم از کارش برین بزم است
بقا باو شد راه بی روی بخت	بقا باو شد راه بی روی بخت
فلک بختی و بختی و بختی	فلک بختی و بختی و بختی
نشین و بزم کسری و بختی	نشین و بزم کسری و بختی
ایش عده نوشداروی بختی	ایش عده نوشداروی بختی

دستبرجی سبب خوشام

چو نرمی بسیار آمد از باد

در آن کجین خانه سستی چو

چو هر دانه سولی نور بگشت

نشد تیر کوشت کو بگشت

بک باران ما کب سبب

وزیری بند کیش زلف

چو در حین کاسته بود بگشت

چو در حین کاسته بود بگشت

هم او نیم شبیار و نیم

کود و چنین نرم از خورشید

در آن نرم کاشوب انگار

بدان آسمان رات کس

کسی آتش رخسار آورد

نشد نه بیا بختی در ملک

شده گوش جان ملوک و کس

نسب در آن بنیم چو کتب

بجوش آمده و فزونان محس

بسا دقتون اگر مایه و کس

با کجی آبی از آتش

کلیه در اعجازی شست

با کجی انگار است بر آورده

نظامی دم شاد و دما

چو سبیل بستی در آتش

هم او نیم کفار و نیم

چو آن هم ملک هم جان

بدرین نامه نورانیست

رعد مندی کوه دریا کس

کسی در عشق زکست از آورد

چو آن ملک آفتابش آورد

خبر روزی این نامزد لیدار
بدو بگوشه و دم شده
زهی دست ملک کجی
نظر کن درین عالم گسینی
خفا چنانچہ در کار داده
بمن و جهان برگشت دین
با مبدی و معراج بر خاست طاق
چو سدا دل آمد بنیستدیر کا
یارای زبیدی به یکسان سوری
وادی در درینم خلدان زکا
دست آمدن جان بکوی پاک
کویان ہی نرم نه بسته
جوان دوی بست و دست
دو کو در آید زور مایا کن
یک صفت اندر می یافتند

در صفت کور که کرد
تف ویر به عالم شند
بیاروی نوشتن و است
پس از خودی کس و
و نه شده را بنه زده
کوئی زوری آید
چنانچه بنور ست
اگر جلدی ایستغفنی
نکرند چون آسمان برین
مراکز نامی دای اقبال
مراکز است آوردن تیره ها
نکاح هم نه بسته زو
که در بندگی کم نه جا
و نه در او روی نشان
یکم بختی بر و نه بسته

چو در یارو شستند باغی	همون بشد این سبب
یک سقیز و دیگر اغبالی	نوبت که شد دو بند و فلک
که با حوت و دوج دارد کاف	فرساده ام و روز و روز
به از برده دارش برادر	عوضی دهد به ما و
بگر تر با جان سپرده ام	چون تر از غافل جان آید
که امید به باشد از شاه	چنان باز کردش از در و
آوردنی دگر بر عهدای کن	مانا جدا بخاسته آید کن

در این بیت از مثنوی مولانا

بلازی میر غم جو در لبه	خویش را به زبانش ای پیر
چو سوداگران ملک بدو ششم	بین تاز جوئی و جنگا شوم
بیا از خلفه آموخته ای	تو نیز از علم و طبع و
که عهد و پیمان مرا بگام تو	محمد بن کرده ام نام تو
لکن یک نام خود را درست	چو من نام سنگیت نهادم
کران کاخ نشسته باشد خدا	بسته بفرقی با من در
ترا چون منی نیست که چنین	ترا چون تویی خوش شمع

ملا تو را در بازی محنت با	کر بر لب با برین کرد
نارین با تو انداز ما کرده ام	بفج بافت برده ده ام
از این عیار ده سار کشتی بنا	در ده شب بر ده پروا
و کربا و انداز و جانشین	سی مسه و امیر افروشا
از این رشتن بر تن افروشا	نارین بکر هر را مودت
هرگاه گاهی چشایند بود	نمود و دشت و پنج پایست
چونست بر منده پاک شود	درستی و سیرای آمد
در حد جریس دور بازی ترا	انده خود کن کارست ترا
بر این موده کجاست از خون ترا	بی در سخنان کرد او ترا
بر این با هست و هم سخنان ترا	نمکن و تو شغل ترا
همان نقل برور و در ترا	بر سر زرد و احبب ترا
فرس در برست و نقد ترا	بدر و آب و ان ترا
مولای خندان ترا و کمان ترا	رموت سوی کشتی ترا
خوب بازی بسیار ترا و فرود ترا	زمن بر کس و ان ترا
رموتی معنی کاشه ترا	در سبک ترا کاشه ترا

1944

جہاں کی سب سے زیادہ

محکم بر روی این کتب

پیشو: محمد رفیع الرحمن

کتاب کی تاریخ نویسی

برادر محترم محمد تقی

ہرگز نہ دلاوری نہ دیکھ

10-11-1964

۱۰۵۰

برکتیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

برائے محترم دوست

کتابخانه عمومی

غزلیں اور کتب خانہ

مشاور جوانی و بزرگسالی

صالح بن عبد الله بن عبد الله

کون بخیر و نیکو

پیشانی و بینی

میں نے اس پر غور کیا

برای پادشاهان ایران

وہابی منہ: اور وہابی منہ

[illegible]

1. 1940 1941 1942 1943 1944 1945 1946 1947 1948 1949 1950 1951 1952 1953 1954 1955 1956 1957 1958 1959 1960 1961 1962 1963 1964 1965 1966 1967 1968 1969 1970 1971 1972 1973 1974 1975 1976 1977 1978 1979 1980 1981 1982 1983 1984 1985 1986 1987 1988 1989 1990 1991 1992 1993 1994 1995 1996 1997 1998 1999 2000 2001 2002 2003 2004 2005 2006 2007 2008 2009 2010 2011 2012 2013 2014 2015 2016 2017 2018 2019 2020 2021 2022 2023 2024 2025 2026 2027 2028 2029 2030 2031 2032 2033 2034 2035 2036 2037 2038 2039 2040 2041 2042 2043 2044 2045 2046 2047 2048 2049 2050 2051 2052 2053 2054 2055 2056 2057 2058 2059 2060 2061 2062 2063 2064 2065 2066 2067 2068 2069 2070 2071 2072 2073 2074 2075 2076 2077 2078 2079 2080 2081 2082 2083 2084 2085 2086 2087 2088 2089 2090 2091 2092 2093 2094 2095 2096 2097 2098 2099 2100 2101 2102 2103 2104 2105 2106 2107 2108 2109 2110 2111 2112 2113 2114 2115 2116 2117 2118 2119 2120 2121 2122 2123 2124 2125 2126 2127 2128 2129 2130 2131 2132 2133 2134 2135 2136 2137 2138 2139 2140 2141 2142 2143 2144 2145 2146 2147 2148 2149 2150 2151 2152 2153 2154 2155 2156 2157 2158 2159 2160 2161 2162 2163 2164 2165 2166 2167 2168 2169 2170 2171 2172 2173 2174 2175 2176 2177 2178 2179 2180 2181 2182 2183 2184 2185 2186 2187 2188 2189 2190 2191 2192 2193 2194 2195 2196 2197 2198 2199 2200 2201 2202 2203 2204 2205 2206 2207 2208 2209 2210 2211 2212 2213 2214 2215 2216 2217 2218 2219 2220 2221 2222 2223 2224 2225 2226 2227 2228 2229 2230 2231 2232 2233 2234 2235 2236 2237 2238 2239 2240 2241 2242 2243 2244 2245 2246 2247 2248 2249 2250 2251 2252 2253 2254 2255 2256 2257 2258 2259 2260 2261 2262 2263 2264 2265 2266 2267 2268 2269 2270 2271 2272 2273 2274 2275 2276 2277 2278 2279 2280 2281 2282 2283 2284 2285 2286 2287 2288 2289 2290 2291 2292 2293 2294 2295 2296 2297 2298 2299 2300 2301 2302 2303 2304 2305 2306 2307 2308 2309 2310 2311 2312 2313 2314 2315 2316 2317 2318 2319 2320 2321 2322 2323 2324 2325 2326 2327 2328 2329 2330 2331 2332 2333 2334 2335 2336 2337 2338 2339 2340 2341 2342 2343 2344 2345 2346 2347 2348

موجودہ روئے زمین کے

سائنس اور کھرباؤ

دانشگاه تهران

راکو هر دو ان گشت کب استیج است

بسم الله الرحمن الرحيم

وہم

16

بر خوانده دیدار دریا بخت
جوهر پروری باشد بزرگ
ازین پاره نمک کز آنکه
و کز آنی من در دست سراج
نداشت جانب من را ندانم
که با من جهان سخن بکنم
و بر کار نیست نباشد
بهر طایفه و با این دست
بانی کرد شد سال برین
همین
همین روزم نهاده بیهوشی
هنوزم کهن سر و دار و
بخش است آمد اندیشه و سال
بهاغم که بودم به ده سالگی
کران به چنان شد بر بانی
و زاری و کوتاهی سال ما

را و آره بود و چندی
بازی با باشد و از آن
جو بیت پوشیده فرستاد
کشت دزدان از تیغ
از آن آیت فافه بر عوایم
سرم سبک بختی بکنم
قلم بر نگه دوز بر کار است
بهر دستش زو بستی بود
نشد رونق تازه کم از سخن
همه در کمال و در پانجم
همان اثر از خاک بگذرد
نگشت از خودانه از ده سال
انان و پو با من بدو سالگی
نزد آمد ای زود و دوا به گذشت
حساب رسن دار و دود و دوا

خود دانی از جهان ارد و از	رسد راه کوکاد و ای و
من بن گفتن گوشتنم قند	باری میستادین غدا
زوشنده به گوشتنم غده	که اویر از این گوشتنم
کنود و او چون گذشت از جهان	که جانان خوش نامهر
یکی دو سوز در دست خوش	عین از سسکرم از غده
غم و شنگان در دلم جان	و بشم در لشکر جان
شاید کی زان و یگان آب	چون گفت با من به کام
در بدلی شرط خود سیستان	که با بی مردن راه ما هر
چو باک دانی درین تا خشت	همه کار خود با بدست
اراسته بیج سفسه شام	دل از کار بهود در شام
کاتین بود مرد بهار خوش	ز جوغای این باد تشنگ
کمی در خم سیر و شان خانم	چو سحر زده در کون و خانم
که از زبنت کوران ندانم بجا	ز کور شکم به سسکرم
که در زبنت با لوده غفسه برین	که سحر به لوده از خون
در خشت به رخم و دماغ	به سحر خشی جان کم چون

بر آواز شمسبیل می شستم
 کرم مشکینه کردش سال
 اعدایا تو این غسل بر شستم
 ز بویای اندر جهان یار
 بمانان شدن بر شستم
 چنان بود در ورین بودگار
 در می بود اسفند من شستم
 انکار بر شستم
 چو رختن اندازن نامه شهریار
 نو زیاده فرخنده چون شستم
 قلم می بدو عالی آواز شستم

بر جوی از بنداجه غوی شستم
 مرا موسیایی بسبیل خال شستم
 پرونده داران انگر شستم
 شب و روز از یک کعبه شستم
 بر هر روزی خال رنگ شستم
 فوخته که شسته ز باغ شستم
 برخیزان طبعی شستم
 محبت کرمه تبیل از شستم
 خدایا شمس یاد و رنگ شستم
 ز آواز او اما کجا شستم
 بنطق عین جان او تار شستم

در روز دوشنبه ۱۰۰۰

در جوی در صبح سبکینه بود
 بر کانی آواز شستم
 سفای کجای بر شستم

در کجای در کانی آواز شستم
 خرم شود بر نگاه
 ز غم ری و غم کی بیار شستم

چون دید که کوه سبز و سبزه	چون دید که کوه سبز و سبزه
از آن نقدی بودی چه باشد	از آن نقدی بودی چه باشد
چون آنرا دیدم و در غم	چون آنرا دیدم و در غم
نزد پرده را و در او	نزد پرده را و در او
زیر که به سپاد صد کوه	زیر که به سپاد صد کوه
او صد نقد و بگرزد دیوان	او صد نقد و بگرزد دیوان
بر آن تارک شده کاند و بک	بر آن تارک شده کاند و بک
نما ای صاحب ای بی کج	نما ای صاحب ای بی کج
نکست کشته که شده بانه	نکست کشته که شده بانه
مغنی خوانین نامه کردم تمام	مغنی خوانین نامه کردم تمام
اینم شد کامران این	اینم شد کامران این
بگو تا بگوید و کس	بگو تا بگوید و کس
بناغ بدست ماه محرم الحرام	بناغ بدست ماه محرم الحرام
چون کین کنی منقوش	چون کین کنی منقوش

سید احمد علی

بعد از ادای اطراف بکشد آنی و ضایقه شدت حضرت است
 بعد از آنکه علی بن ابی طالب را باز نموده مشو که ای کلمات است ایستاده
 از لطیف الطیفی مولانا قمر الدین علی بن حسین را اخطا و کتبت
 المشهور بالعنفی از سنج و دما که سنج طس از و یغان بن
 و اسم آورده بود اسکان رسام بر چهارده باب نهاده و بنا
 بر باب بیست و نهم نقل فرموده اذنه و الله ولی الزیاده و منه المبد
 الحاد حضرت ابراب نسبت باب اول در باب نخست
 و ذکر بعضی از خطایها بنصیر سلیمان علیه السلام ای و صحی
 یعنی الله کما عنهم و این باب بیست و نهم برشت متصل
 در باب کتب آجیب از روح و نبات انکه خطایه علل از بعد
 مرضیات محقق نباشد در ادب و ادب و روایات صریح
 شده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله با او

امام ششم پیش آنحضرت در راهی بودند پس آنحضرت بر سر
 آنحضرت بر سر ششصد تن کشته را نه فتوا گوئی یعنی هر که در
 بسیار پیش و جمع آمد و بسیار فرقه خورده است و
 بسیار در جاسه و عمل کرد که من اکل واده و کفلی یعنی هر که خورده
 یا داده اند و کفلی کرده او را زنده تر است نفس سینه و
 آنحضرت با امام حسن رضی الله عنه صحبت رکنیده است که
 حضرت را در اسلام در حال صفه نیت امام باری رب العالمین
 میفرمودند و در این کفر بسیار آن خود و بوی کینه و در او
 حضرت امام حسن رضی الله عنه سرخی زبان آنحضرت میدیدند
 و در غوغا و غمی است که در نفس میاید و در فرج آنحضرت
 امام حسن رضی الله عنه این کفر و کینه بسیار یاد
 که شش تن است به خوفه صی پانز بی بهره در دایت که
 که هر دو جسم من دیده و هر دو کوشش بر کشیده که روزی حضرت
 رسول الله علیه و سلم هر دو دست امام حسن را بر روی
 حال باطل است که در و در پیش روی خود که میفرمود و در

و این بی شرفی از آن دو سالی ای چشم بسته و در عجب و شگفتی
 که چون داخل را بگوروی و حقایق معرفت گشاید و دست نهی
 این گویند روی گویند و در حضرت امیران صارت گشته
 امام حسین علیه السلام در میان بازار و در پیش روی انحضرت علیه السلام
 در حضرت تاجگذاری و خدمت های او بر سینه مبارک حضرت زین العابدین
 گشت بکشد و آن خود از میان او را بر سینه مبارک حضرت زین العابدین
 مبارک است از انهم امیر فایز آید یعنی خداوند دوست و
 که من دوستی دارم او را حسن است و حضرت زین العابدین
 و این بی شرفی و در یک روز و در وقت غرضی از حضرت علیه السلام
 صلی الله علیه و سلم شتر طلب کرد بر روی سوری و بر روی او
 بود و از میان باره رفتن بکار شد و حضرت فرمودند
 بچه ناقه بد اتم گفت رسول الله بچه ناقه ای بکنم مرا است شتر
 باید که من را بدهد حضرت بسم فرمود که نه اما ای شتر
 بچه ناقه بگو و ناقه او را ترا بدهد باشد پس شتر را بگویند
 و این بی شرفی و در حضرت زین العابدین مبارک است

روایت در حدیث نبویه لطیفه عمر اخذ است و حالت که
ترد آنحضرت آمده که گفت یا رسول الله دعا کن تا من بهشت
حضرت بر سبیل طیبیت گفتند هر چه زنان پیش از آنجا برشته
عصا از مجلس آنحضرت بیرون آمد و سبک است حضرت فرمود
و گفتند او را خبر دهید که اول مرد زنان جوان شوند و بعد از آن
بهر شست و روند و این آیه انا انشأناهم من طین و من عظام
الانسان و این بهرستی در اسباب فرودم زنان را و دریت افزاید
پس آنرا سبک کرد و این شوی را و خمرین کرد و دوشنبه را و فوس
خون رشت و آیم نفس من و شرح و سقا به حکایت
حضرت آنحضرت این عبد العبد سبب عذاب خود آورده که حدیث
با و در فصل و در طیبیت و فراج بسبب که در باستان
ببار سبب بهرست که گفت آنم ترور رسول الله صبی الله علیه السلام
دقیق تر و در فرمود بود و در قبایس آنحضرت را و در حدیث
و در حدیث هم که در حدیث و در حدیث و در حدیث و در حدیث
حضرت فرمودند که اگر کسی را سبب و یا تا خود را و در حدیث و در حدیث

بوده بر زمین و سایر حضرت میر شمس که از ایشان بر سهیل
حضرت میرزا گفت است پیشینگان کانون فی لنا حضرت میرزا
جوانم که بولم کن بعد کما الکلمه آله ابن عبد البر و دیگر
کاروانی مدینه آری بر باستان عمل و طعام بای میگو بودی همان
جری از ان بروض گرفته و نیز حضرت بهر آوردی و کشتی
حضرت تسانون کن از این هر است و حضرت از ان خبری گوید
و باقی با نشان شده که در جوی اهل خانه بهای آن غرض شد
ایشان از آن حضرت آرد وی که بار سوار به ساری طعام
به اخفت گفته که هر چه است غرض از این است که و این بار
بهای آن نه اشتم و در سینه به شتم و تو از ان بگو و نه شتم
و بهای از ابدی است و در ذکر بعضی از نکات
حکایت لطیفه و این اگر چه فیصل فراموش است اما در
لغات و غرض است و این با پیشین است بر دو روز و فیصل
از هر یک به نام و در ذکر بعضی از نکات و تفرقات
حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و در این معصومیه یعنی از آن

روزی که شریف الاسلام نزد حضرت امیر آمدند یکی بر او
دعوی کرد و گفت ای شخص مرا بیکه بگو من شب باهوشم نشنا
و باهوش رسانیده است چگونه عفت و عفت است امیر عرض
کرد و با قیاس بداد و برسانید و در زمان روزی احمد بن
سپهر توفیق حضرت امیر را گفت که هستی بنشینم تا
بگویم که میان شما و ما باشد امیر فرمود او شرفی که میان
ما با شماست از مزایای او بود و درین احوال با شما
در میان نیکی است و ما که نمی بود گفتند که اصل آن
بعد از آن هر دو را این جواب منعقد شد و روز توفیق بود
پس آن گشت فصل دوم در ذکر بعضی از احوال و لطایف
حضرت امام حسن رضی الله عنهما که در روزی یکی از فضلا
عجب و ما را حضرت امام شریف از فرقی طعام آید که در مجلس
غریب آید حضرت امام گفت چه خبر است میخوای گفت آن
که چون یکم آید شود و عزیزترین بهم باشد تنها باشد چون نیست
باشد حسن ترین همه بود حضرت امام فرمود که اگر این میخواید

وادغامان در حدیث هم امام آفرین کردند و هر یک
 بعضی از کلمات شریف حضرت امام رضی الله عنه از محشی که
 که بر روی یک از قصدها و عرب همان حضرت امام است
 و این طبع گفت که برای من شربت آید خدمت امام
 چه شربت میخا امید گفت آن شربت در چون کم یافت
 عزیز ترین همه شربت باشد چون یافت بافت صفتی
 ترین همه بود حضرت امام فرمود که آبش درید وادم
 وادغامان در حدیث امام آفرین کردند و هر یک
 در یک بعضی از کلمات شریف حضرت امام حسین است
 عنه روایتی در میان حدیث امام حسین و امام حسین علیهما
 عنه طالع خاطر و اخو شده بود سلطان محمد صیغه
 رفع آن طالع شده بود حضرت امام حسین آمد و گفت
 شما را در خوردن خیرید تا امام حسن و طالع فاست کنیم
 فرموده اند که من از حدیث که از خود نمیده ام که چون
 هم اتفاق میوزند پس با هم نمیشی گفته اند در شتی

سبقت کند اول او در شصت و نهم روز از شهر آمد
پیش از این در زندان تر قهرم پذیرفت به امام زاده
سلطان محمد شاه را من آنکه حدیث امام حسین را گفته
ان چنان گفت که در دست من با اتفاق سلطان محمد
امام حسین را یکی که در کار کشیده است به این باره
شدند و هر دو در بعضی از کلمات نسبت به غیر
امام منی عمار و زری عیوبی در مسجد رسول علیه السلام
دو کشته شدند و کذا و دوجای چهره او بگرفت طعیم کردند
و در قرآن تا بل کینه یار و دو امام و روی می گرفت
به از اسلام دست و به این است گفت خدا با او نیست
ایضا رعایت روزی که یک نفر ازین و چهار عیوب
انگشت ای عیب هر حقیر او روی و کلمات از دست ایضا
مسجد علی غیر و در بعضی از نوای انعام اس حضرت امام
محمد باقر در کشف الغوار کلماتی از حضرت نقل کرده که در آن
سوال کردند که روزه با عرضی است یا نه حضرت امام

و مردمی که تو گمان داشتی که ستمگرند و بر سر ستم
 رحم کنند روزی ظهور یابد با امام شسته بود و در
 حاجت بر سر نهاده و منصفی با امام پس بر سر نهاده
 که داند شما و فی یافه است که حاجت در آن زمان
 فلان راه رحمت اند و فلان روز ظهور آمد و دست
 بود و رحمت و در بقیه نه خواست رحمت و در
 منصور گشت چنان پس نصیحت کرد که گوی حضرت امام
 در جواب او که گشت که در دست آمد و در آن روز
 معلوم است که در آن وقت و در آن روز و در آن
 نیست و جمع از آن جواب بر سر نه چنان و معلوم
 بر در وقت و ظهور میدان کسی که در آن وقت
 و در آن جواب حضرت امام ترا از فریب گشت و در آن
 آن جواب که نام حضرت امام داد و در آن
 و در آن وقت نصیحت حضرت امام در علم و در آن
 و گفت که عمر سلطان و گشت با عنوان و در آن

در میان آن که در آن وقت ظهور یابد

حضرت امام سوال کردند که آب چه طعم دارد و فرمود
 که طعم حیات دارد و کشف الغوار که استیلا می شود
 برده که حضرت امام فرمود که نه هرگز نیست چیزی که تو
 می بینی و نه هرگز قادیست بران معنی یافت که آن
 واصلی شد که نه هر چه داشت و نه در قطره باران
 سینه او گشت عجب روان و نه آب پدید و باران درین
 چند روزی و در سینه او گشت استوار و بنفشه
 از بهار و در آنکه در سینه او گشت امام می نام
 رضا و در روزی حضرت امام سید که که او بعد از
 میخواست گفت ای مرد تو را خدا دوستی و در آن
 استحقاق آن در یک سبطی و گشت از پس دست و در آن
 گشت ملک ای پس تو از بهار و در آن سبطی که
 در سینه او گشت از کلمات قدس سید امام و که
 روحی است در روزی ماهون خلیفه پادشاه و در آن
 سید کرد که اگر شایا بد مال گشت بر عهده و در آن

مال کثیره عید قدوسه خاست که همه کرد و فاکند همه قفا و عید
حاضر ساخت و گفت هر چند کرده ام که مال کثیره عید قدوسه
نمایا که مال کثیره عید قدوسه نام من عید قدوسه
و از عید قدوسه عید قدوسه در این نام که نام من عید قدوسه
نمایا و که عید قدوسه در این نام که عید قدوسه و حاضر این
چون که نام یافت که عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
نمایا و این عید قدوسه شکل مرا حل نماید حضرت امام
که علمای اهل با عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
قبول شریفه که عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
نمایا و عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
آمد و عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
کلام بیسی قانت که عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
که حضرت عید قدوسه در این نام که عید قدوسه
فی موطن کثیره و ان موطن کثیره عید قدوسه
و عید قدوسه در این نام که عید قدوسه

که با مویان با او از تو گرفت و ای سلام و شسته آمد
 کردند فصل نهم که معنی از دو عبارتت بخندند
 امام محمد تقی در نصیب صحابه فرموده که چون از شما
 از راهی بگذری یا نه خواهی گویند یا نه گویند یا نه
 که اگر گویند من نیز هم بگویم یا نه گویند یا نه گویند
 که این است شنبه زنگ که نه با شما بر عازت حال و رنگ
 است و نفس و هم در بیکار است و شربت امام
 محمد تقی در نصیب صحابه رضی الله تعالی عندهم فرمود
 آورده که ره زای امام محمد تقی بپایان میوه در آمد و
 بهلوی ریخت میوه در است و امام محمد تقی گفت
 که بجایت خوش طعمش است از سر تو می گفت
 بادی این است در این خوش طعم فرمود که ری
 آورده بپایان در هم فرموده است من به کل گفت ای امام
 امده که کرده که دستار با نصد در هم رسیده ایم
 گفت شنبه ام که نو درین روز که کفر که حبیب بهر روز

گفته شود که این است که شنیده گفت من
بدم نمره دست نودی گرفته ام بید شریفترین فضایی
و تو هزار و هزار رخ که تیرگی فرشته بی حسین برین
نمود با قیست تو کل فرمود و در آن ساعت هزار و
نقد از قوت آن در دونه و شنیده این جواب کدام حضرت
ایم نسیم بود و حسن به رسم در کار بعضی غایب
مشترکه حضرت امام شیخ ساری ابو یاسینم که در آن
امام شنیده دم که گفت معقل کلام حق بر کلام ضیق
فعلی سی سیم نه بر حلق و فضل کدام بار سبک کلام
و در بار خون فضل باریت است و بیان و حضرت امام
که فقر با ما بهتر از حیات با دیگران فضل بود و در
در بعضی از علامات حضرت محمد مهدی علیه الرحمه
و چون آن حضرت کنی منقوانست لاجرم بگو بعضی
علامات نفسی آنحضرت و اما راتی در زمان او ظهور
آید و مع افاده چون علامت و فانی سید

هست فیصله بمقام نیست با کسی که در درگاه
 لطیفه بود و نکات ظریفه سدا طبع شش است و
 فصل فصل این راهی ساکنین سرای ترو دادگاه
 حقه الفهم و خوش طبع که شرب خمر مستلما بودند
 گفت که دوستی پشیر اید الله علیه السلام بخوابم
 مرگفت هر پادشاه را که بوی هر شراب که خود پادشاه
 است که اندک توان خواب نزد و روح بسته زاهد کند
 یعنی خواب این خواب در غمت گفت از آنجا که گفتم را
 نه حال که بسیار و اندک خوردن او و ام است و در
 نیست هر کور و شراب که در پیکر این راه تمل شده
 حاضران عادت داشتند که ازین کردند بعضی و در
 پادشاهان و عود درست عادت بخدا ایمان او که
 از ایمان عباد بود و سارون کشید نوشتند و شمعند
 در مجلس انس تو بعضی دعا از بنده نکاح کردند و در آن
 و جواب آن نوشتند در مجلس انس باطریق مع الفیاه

مجلس اس ساطعت که در آن سیم روز دیده میشود و آنرا
و نوری از آن تیرد و بهر غایتش در فصل سیم
ایشان و نوری بسکند با هر سنگان سه روز در شب
سیرند یکی از سفر این گفت حضرت قی قالی را که شریف
داده و علم دولت تو بر تنه از در تر بر سر طایفه
روزگار غایت بسیار در جهان گنج خود را
اوغا تو بسیار شود و نسل بداند و یادگار است اندک
راه اری دخواست شکاری بر لب داد که یاد کاری روزگار
بلکه خطای از جهت است از نوری نباشد آنکه بر سر
عالم غالب آید زمان غایب بر و غایت آید و بعد
در ماست از ماست و غایت آید بنا برین مشهور
در کتاب جامع الکائنات آید ده بهرام شاه پسر سلطان
محمد غوری حاکم نال غور و سواد او بر غور پادشاه
بسیار میکرد و غور غوری بای او از پوشیده پادشاه
رفت و آنان غلام غور بودی بود بهرام شاه فرمود

در آن همه دوازده ششده آن حکم را اعلام کرد
 و بفرموده ایشان کرد و بطور آن که او را بستاند
 بار و باره ساخت و بطور آن که او را بستاند
 با و بفرموده ایشان رفت و رفته و رفت که بهرام شاه
 فرموده است ای دیگر تا که من تری تر متدیده و عید
 بنویسد منشی کاغذ را در بدو بنویسد غریب گفت
 از برای خدا رفتی را خرد و لوبه تا وقت خود
 نشد پس گفت بایم بهرام شاه ازین سخن بگفتید و
 گفت من ندیده و حالی آنکه اگر ترا درم حدیثت خود
 باشد باید که حال خود را از آن گریه کنی که چاکر تو
 از سخن تو حسابی نداده حکم را در شما بستاند
 بهرام شاه ازین سخن تا ششده و بیستم متغیر
 و گفت این است سبک کوئی خدا عهد کردم تا بقیه
 این بی ادبی از آن خاتم بگشتم و اب و غنایم و
 و گشتم بخورم پس بی حال که ششده در میان است

و گفت که لشکر از عقب من رود و باید که بیستم
لشکر بکوه ساغوریه و من به بین همانند آنچه جوزیت
و عافم ظالم است بمال منور و با تحفه ای لایق من
بهر شاه اند خون خود را در رکاب دید بر تو
بارزیده خود را از رکاب منداخت و پیش دوید
رکاب به شاه پیوست بهرام شاه حکم نمود
دست و کردن فرستید و بر زمین انداختند
و جمعی در او میشتند و میبوییدند تا پست من
آورند و پیش او با شمشیر میخواستند و خلق
ظالم در ویرانستند و گفت این سندی کسی که
پادشاه بجز منی گسترده نشان بخورد مظلومان
در پس شام عادل رود و لایست خود متون کرد
آن خود را ترخان ساخت و از اسب فرود نیامد
نیامد و علی العزیز خان کرد و در میان پادشاه
غریبان با کشتن

و یو از آنکه در کتب کبریا الله و زیر مصطفی
خود از او آمده است و کتب علی در خدمت بر عود است
علیه او بنام سعد و منور و بسیار در آن نامه بود
نیکو است و برای نوشتن که تا خیر و کبریا است
و در آن در آن شب روزی صاحت و بان
و در آن روز شکست و کج بود و شاه خدیو
سیف زای الزلی که شکست بود و در آن روز
کرد به نوشتن همان آورد و در مدتی است
نوشتن در آن هزار مرد و بعد از او با هزار کوزه است
ای کبریا که هزار در با شاه است و حکم
مقام است که در آن است کبریا الخطب و فطرس
من آن یسیرم بسیار آنگاه که کبریا
است و در آن داری و ستمانی است
حضرت امیر اندویش علی که در مدتی در آن
مخافت خود هر روز در محاسن خلایق است

احیا کردی و بعد از آن خالق بر درختی بویستی او
 گفت یا امیر المومنین همه بویستی و محنت اینست
 بخود و راه محبت می چایند هر گاه طبع لطیف
 و نفس شریف را راحتی دهی و شبی سرور و لذت
 بر بالین استراحت نمی بخیزد حالت در نه روز
 بر آسایش است و نه شب آرامی خواب داد اگر
 روز بسایم کار خلق در دنیا تباه شود و اگر
 و شب بسایم کار اخوت ضایع گردد
 از بویستی اکابر استماع افتاده هر در محبت چنان
 همان گفتند هر صیادی زینور را می کشد و کلنگ می کشد
 زینور را صیاد را زینور را می کشد و کلنگ می کشد
 صیادان سر داد کلنگ هوا پر و از گزند
 صیاد یک بند را از صیاد خود بیرون آورد و در
 از آن بر آورد و از آن کلنگ سر داد و از خود
 هر چه تا متر از محبت کلنگ بر و از خود و خود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بمنج من با نیکوایان او دم مستقیم بخندید و با نیکوایان
او و مدعی نام را از الشفا بردند و بر علی که از اعیانهم ابرار
مترسب میرزا شاهرخ بود و دایم نزد کسبینه با هم
مردم فقیری را به سواد بیچاره برگزیدند و میرزا شاهرخ
از این سخنان بیخوابت را به مع میرزا به سواد و در این
مخبر شد که این مدعی را از عاقبت غضب گفت
عجیب است که دوست تو بمن تاملت و خود نیام
تو بیک من شش تایی میرجو یک گفت میرزا سمنی را از
پار باز و بایسته نه گفت باز خانه فرست بسیار مردم
میرجو بیک من گفت با همچنین است نه بد
رسا بنده بعد از این برای آن به می حساد و به کسب
قرآن از آن دایم به عاز به دراری تو گویند و تو هم
عوا جویند آخر من باز نیاید و او میرزا را به خوشی
و قریب او زیاده ساخته و سعادتمند از حشمتا میسازد
بسیار مردم و از این جهت است با شای عین خود

در آن خواب بر احمد خانی سپهریان در بر دست
 وزیران بخرج بود و خواجہ احمد بن داد و نیز مرتب داشت
 داشت لیکن در سپاہ بود و چون که در سپاہ
 زانو بود و زنی خواجہ احمد خانی نشسته بود و ما غایب
 در آن اثنا گفت ما در بریم خواجہ بر سر دست
 ولیکن بلا تشدید و قوی در او میل بعضی بسیار خوب
 پیر احمد و خواجہ احمد بن داد و از کنی رخساری است
 میگوشت و در آن فصل مرغیان از میان میست
 با و از یک سده هر یک را بر آفتاب کشیدند
 و نواز ما بس و بر سرته و از آن واکل کاغذ شنیدیم
 و از آنکه ایشان کاغذ شنیدیم نام کرده اند درین
 بکار خدی و رسیده اند و آن که او را کوشش کردند
 احمد داد و چند وی شایسته بود از خواجہ پسر
 بر رسیده بود و میگویند که کاغذ شنیدیم
 و از آن و اعمال و در میان شنیدیم و در
 و از آن و اعمال و در میان شنیدیم و در

که فریدون بن منصور ناما بود و عالمی نوشت که از این
 نزد بداد دنیا و الهیه تمیز بداد آلودت بی شکست
 برای سزایان قرار هستی دفع خطای دنیا میسکین
 که هر ویشان دایه دفع برای او است که فصل سب
 ادبیت و مغرب که برناخت بطالماج استیج
 یک از کما به صاف بهر دست رقیه پشت در شفاست
 خطای مستوجب قتل شده بود و مثل او در مجرای قرار
 دارد و برند که او را در حق است به خود انداخته
 میبرد و جواب آن بزرگ این آیه نوشت که ای کاش
 طبعی می آید بر خطای من معر خود یعنی در میان
 و غلام آفتاب ظلم ده اندر سنی و انیان غن
 شده کاسته و بحسب در خطای من در دست
 با کار و فاضل سیکه از افاضل اصحاب عبادت گن
 نوشت که در قایم عدوت و شفاست و بسی
 فصاحت و درخت روان خطای من و عین صاف

[illegible]

اسودت فرستاد و اولی بطریق زمان خود بود و در وقت
 بداعت و انشاء و مفاسد و ابوالفتح در حدیث و احادیث
 مکرر و احسن مداد ابو الفضل و سکه‌های این
 خیار است نوشت که قرآن اصولی از ملک العالی در
 من عنون ابو حنفه ای خواندن ابو الفتح عز و ترقی
 در سر نخست و در ده و کوتاه تراست از کرون حد
 و در هر روز و در مجلس کوکب حکام پادشاه
 محاراک نام اهلان این شهر را بنویس که بنویس
 که نام هر کس را که بنویسم مرا عافیت و عافیت
 گفت قبول کردم اول به شاه او نوشت گفت که
 اظهر باین من ثابت که ترا سیاحت نکرده‌ام
 توبیانی که بعد دنیا ر سراج اجلان و کران داد و داد
 که فغان و ایر برود و نقد کرده بسیار از او بر گرفت
 بنویسم گفت اندر دایر ششاسم درین دنیا نه گستی
 و نه ملک و نه سدر و نه نایبی و نه زنی و نه زندی اگر

بدین جواب مکتوب فرستاد و میر که عبد الرحیم محمل
فصل سی و دوم در لطایف معانی پیش از ایشان عمر
عوض سپاه میکرد یکبار لشکر باری خود را دید که بر سر
سوار شده بود و غضبشید و گفت که حالت بد است
من که هر دم و دنیا با ایشان دارم و من زمین زمان
در رختند و مرگشان خود را از لاغری بگذرانند
والله ای امیر که تحقیق میای ان سرین ازین سرین
بسیار میسرین سخن فرمود و هر دو تیار بوی
و انعام کرد و در سوم او را نصاحت کرد و ایند و گفت که
اکنون برو و در سرین خود را فرستاد و شایان
ماضیان محلی خود را فطی پسید و آن جفت که بار
و امثال میر شد و سالانده نیز کوه پسید و پای
نو و گفت مریم و دو ساله من بدست شاه بخندید و بفر
که نامریم و دو ساله از خانه نعت دادند و مریم
او را نصاحت کرد و پسید و فرستاد و در میان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنزد خود تا او را حاضر کردند و شاه بر سر پهلوانان
 ماند و البیه و تنهای شش ساله خیمه زلفی جمیده و لاله بود که
 نقیض بختی تنهای ملوک میسر و معی ملات میگردید
 گفتند و البیه ما خود هرگز از خانه بیرون نرفته و بر آن
 بر دم در باغهای ملوک که نزدیک بصره سرای دلی
 بود باقی مانده میگردید و شاه را جواب دادند
 و او را از تنهای تنهای خاص کرد و این دو خانه را که
 در آنست از ولایت عویش میسر را به برادر داد
 بود که هزاران فواده و غلام مرا صد خوار
 کرد و این را درین برین میسر گفت او عویشی
 را بشیر پیش من برده است که می تواند گفت
 هرگز کسی ده خوار را صد خوار کرد و این
 گفت ای میرزا تو مکتب میرزا داده من و این
 من هر روز از آن کتاب میخوانم و این را
 از خانی بنام او به شش ساله شش ساله
 با سلاطین حبیبی بر چرخ این عویش خروج

[illegible]

گفت ای خیرم هیچ نه حال در فلان بقیه خبری نخواستی
و بنا بر اندم باز و آندی گفت بعضی الاعتیاع این
یعنی بعضی عایدین بنشیند دارند و آن بقیه اول درو
سوال کردم بر من شوم آید شما بگو که این بقیه مبارک
آید حاج بخندید او را خبری نشدید حضور خلیفه آخر
شای گفت و اگر کسی کسی نه و مالی یا بی اثر
تامن حاکم شما شده ام طاعتون در میان شما
شده خوب گفت می سبحان عا اول نیست که در
برای هر روز ضرورت از کسین محل گزیند عاید خدایا
که از با ویر بر آید بود و هرگز نشد تریزه و بخت
رسیده از یک طبع طعام بخورد تاگاه نظر خلیفه
بر بقیه وی انشاء و موی چشم او در آمد گفت ای آقا
موی را از بقیه بوز و رکن اعوانی بقیه بر خوان است
در دست از لحظم باز کشید و گفت کسی در بقیه
که گفته که مویا بپند از خوان ای طعام شوان خود

نمود چنانچه بعد از آنکه مرده فقیرم گفت عیونم نه بود
که او میان فقیر و غنی نه حکم خدا و رسول او را
مال احد نهالی با اینها شش اسم الصلوة و الحمد
و قال رسول الله علیه و سلم من فی الدین کا
غلب اعرابی گفت در هیچ دارم خلیفه گفت
مبارک و تعالی نه یکسره کرده که او او فریضه کنی از
فرایض حق نهالی فرموده است و الله علی الناس
بحج التیست من استطاعوا الیه سبیلا و یکسره راه را
نرم و در راه نه اعرابی گفت استطاعت منم
و زاد اعرابی نه یکسره گفت حج تو سبب خفاست
که فرض بشرط استطاعت است و نه یکسره فرموده
است و من استطاع الیه سبیلا اکنون نه است
ببینم از نه یکسره سبب باز سنی اعرابی نه یکسره
که است نه خلیفه من بشر تو بخیرای طاعتی اما
نه خیرای حقیقت و وعظ شنیدن خلیفه نه یکسره

در پیش داد و در بره بریان پیش نهاده میخواست
که شاول کند تا گاه اعرانی از بادیه برآمد خلیفه را
طلبید و پیش خویش نهاد اعران را بفرستاد که سینه بود
روشن شده و ص افغانه جز دای بره بریان کرد خلیفه
بفرافت گفت چیست ترا که این بره را از بر میکنی و گو
یوی منبری که مرا و ترا بشمار داده است گفت خدیو
اما ترا از روی خلقت در درجی نمانی و از خوردن و
او به سیرت که دریا را و ترا بشمار داده است
چون سخن تمامیت خویش را که در او را هر سینه از دنیا
اطعام کرد و شوق عالم را میضی بود و متفلسفی اهل شدت است
بر جوانان به وین که شایسته بود و بوده چندی خاتم
همین غایت بسیار از اعراس باشد که هزاران بود و
باشد بلکه شایسته و باشد خلیفه گفت بر این دعوی که اگر
و کرد و دروغ من به کوی حقیقت اینی را تا به نشان
نمیبخشم اتفاقا در از و خلیفه لشکار بردن اگر

عاز است او و میگوید که از یاد تو ای جوانی بزرگم گشت بدو
 این جوانی بیشتر این آتش می شمشیر داشت گفته
 ای پادشاه من و این جوانی را به دست تو گشت بوسه دادن
 اسم این پسر بسیار گشت تا گفت ای پادشاه من
 نام من را می آید و نام من را داد و گفت خدایکند
 تو را ای پادشاه و منسوب شد و که نام من را می آید
 و منسوب شد و نام من را داد و گفت خدایکند
 ای پادشاه من و این جوانی را به دست تو گشت بوسه دادن
 اسم این پسر بسیار گشت تا گفت ای پادشاه من
 نام من را می آید و نام من را داد و گفت خدایکند
 تو را ای پادشاه و منسوب شد و که نام من را می آید
 و منسوب شد و نام من را داد و گفت خدایکند

ایچند سید ارم که او شده اند گفته بودند است چندی که
اگر چنین باشد نزد یک بر نه از شیخ و همسرم او را
مجلسی با او ده خون آغاز کرد که یک یا سه که خود بود
خلیفه از او پرسید که این چیست و خودی گفت نزدی
که تیر این با غفلت داده من میدانم در این چیست این
نما در قرآن و نبوده است و گفته و نقل در مان رنگ
است گان سیم در مان باشد خلیفه است ای و حکم کن
و در کار زبرد و در پیشه نه مرا که وی با او ده مبتدا در زنا
بر میانه اندامی خلیفه زبرد کار با حسی داده
را هزار و پنجاهم کرد و خلیفه و دیم در طرافت او را
نیت بقیات و ابالی و زالی و سسایر مردمان را
نزد قاضی برای کسی که او داد و مدعی خلیفه نیست
که که او را و جرح نماید گفت این احوالی در سسایر
هرگز نماند کرده است و گویای روی سسور او را
چون یک طرف کرد است خوب گفت در فی یک کوی ناو
کوار فلان قیاس چ کرده ام و سسایر کجا آورده

فاجی گشت اگر است بیکر نماند در فرم کجاست
 و عرفات بگوید است گفت به دوست در پناه
 نشسته فامی گفت ای جان ز فرم به است که او
 آب بکشد و عرفات مهر است که در دیوار داد
 گشت بهما القاضی و وقت در فرم از فرم
 بود بودند و عرفات باغی که در دیوار داشت
 فامی به آمد نماند به است که در پناه
 فامی در فرم به افکار کرد به افکار است
 فامی الی خود و فامی فراموشی که و گشت و
 کشیده الی آب نیاد و گفت ای القاضی که
 فامی بود و بیکر به است و مار از فرم
 فرم به منفرد از هزار اب اعالی در صفت و نعم
 و فامی مار را دید که از مار یک شد و گفت الحمد
 که بیکر است جسم را جهان که تو می ساختی
 آوازی گفت به شور بای مهر در ابوی چو سبزه

گفت هرگز از اینکندارم که سر و سود خوبی را گشته و می
گویند در تو وفات یافت برای زن خود به سران گذشت
گفت چهار ماه و ده روزه عدت عوی موسی نام رخ
در صفای منویشانسته به به ریافت و در محلی کتیر
نماز کفای حیره درست راست گرفت وصف جماعت
بهوست و در کتب قاری در نماز با مسیحا و اتفاقا
در قرآن بعد از آنکه قاری این آیت خواند تا ملک
ببینک یا موسی عیب گفت و اندازت ساجده ضروری
چون محراب انداخت و در آن زمان از سرس انکسار
بهست و روی بپوشید و در آن مکان وضو
نمود و در طایفه اشیان ابو الدین اتمی در این
باصحابان و مانند و اطهار اعمالات جنگ مسکن
سنگ به سرش اندک مجروح شد و عابیه اش خون اندک
داشت و در شهر دوستی داشت همه روز مسکن
و او را کسبت نامید از نماز خشن یافت بیست گرسنه

[illegible]

گفت مرا بیدی ده موند غدا گوی که آن غدا می شنید
خانی از ده ها سال گنشم گفت در روز غدا که ای شاه
که خلیج اند در غدا می شنیدم باشد یکی از علماء و بابائی
مرا خند کشفت و بپایان بود و ایس را و در گفت با
ایون حسب از دم تا سجد و گوی گفت در سطره ملک
از پس نو را و او از خاک خدای شکست نسیم که
در آسجا بگویم گفت ای طعونی بی روی و بی سنجی
با فرستد و ملک خانه برای زن جمع میکنی و برده بپوش
خی ششینی و از قیامت شکست مندا می و از حد و نام
حقیرت که برین فخرت و وضع قدرت است شکست با
زهی خدای و خدا کسی را می و انبیا را فخرت و انبیا
و گفت بر آنکه ای که مر طعونی که که در دیده و در
بج آفریده مرا چنین آفتابان خدا و تو را وای ای
ناری کرده از آن که از آن که غایب شود از دیده
در آن ایست علماء و موم می و تا ستر و تا جوئی که

[illegible]

از این دوستان ترسیده و از قیاس برده بدید هر چند که در هر
برگردان تا حدیست بجای آورد و در هر قبول نماند
و در هر بعضی از این قضای مولانا فعل الدین را که
از آن گردان نصیر مونس است از این طریق علی
مولانا خطب الدین را میبردست شخصی از مباح را
در مسجد مولانا خواند و بنا کرد هر که گردان مولانا
ماند و اندک از آنکه بیکار شدند بفرمان آن استماع بجا
بشدند و از آنکه از آنجا رسید مولانا آمدند و گفتند
بدرمان اخلاصه گفت حال ایشان بدتر است که دیگر
از نام برنجند و گردان ایشان بشتابند و خود را
ترسای رفت که بسیار بود و در این سر تر بود که
حال ایشان گفتند بجا که گردان در میکند بکن
تیم بکنند است مولانا گفتند و میباشند که فردا که
شکند و از آنکه از آنجا رسید مولانا آمدند و گفتند
ایشان حج کرد و گفت مرا ای شمسای که در این میان

[illegible]

[illegible]

که ایام بر زبان حرف زد و بدین مگر که ما چشم
 سواران را بخوابانید و بی تاکی گفت و بعد از آن
 کرد و طبعی در دزدی سهم می داشت که داند خسته
 و در دو حصار بهر بنده و بهر شاه از نظر است
 و در این شب که شش سپاه و غیره فتنای فتنه است
 چه بدیش - بی شوهر و زنا اگر می رود و گشت من
 جویم و شوهر کاین میباید و در شب بهر شب است
 کجا نیست از خواب بهر روز که گشت و بیاد نمی رانم
 درین شب که در حال که من بهر شب به مرتبه خدمت
 میرسانم و زیادت برین قوت که در این گفت من
 آنچه که در سینه می گویم و هیچ حال از این در دست
 هم ختم آید که من بهر حاجت که حق و حق من
 نباشد که نه مرا بزی و در این شب که اگر از این
 حق و منی خدمت شما من و و بار دیگر بهر خود که
 تا بعد و تا که تمام شود و تراغ از میان شما میباید

گفت زهی قاضی شفیق و مهربان شهیدین و مسلمان
 در مرد پیش قاضی محمد آمدند سکه بر دیکری و عوی کرد
 که این در کیستی گفت و گواه او چنین گواهی داد که
 او وزن جنس گفت قاضی گفت این کبده سیاه و عوی
 یکنوا و وزن طلب گواهی میدادند من در میان این
 چه کنم قسم میخورم نزد قاضی محمد آمد گفت فلانی اگر
 که که حمزه قاضی گفت مهمل گفته است تو برو در کار خود
 تا که قسم در ذکر بعضی از فراسه های قاضی شریف
 که از شما در بانی ما عین است و نصیب کرده حضرت امیر
 علی کرم الله وجهه مردی در مخری خیالی از مردم در باب
 رخصتی هزار اشغال را خالص من کرده بود و به سفری
 و بعد از آنکه باز آمد و پرسید آن روز برنت دید که بای که
 را شک داشتند و ز را برده اند و او از نهادش بر آمده و
 نزد قاضی شریف رفت و صورت حال بر او توضیح
 عرض کرد قاضی گفت به بعد از سه روز مرد من بیا کیستی

ستم و زوال خود بکس گوئی انزو گفت بر دست قاضی
عیب شهر را که هیچ خطه بنی بود طبع بسید و در خلوت اند
بر سبب هیچ طاعت درخت هیچ نه صفتی در و در شفیع
گفت فاضل او بر سبب است و گفت او هم تبار است
گفت و بن ایام تنگس بیماری در نیست که معالج است
سفر و هیچ آن درخت بود که علی بیماری بودن
او را درخت ایشان داد و درخت و درخت و درخت
و آنرا کار برد و شفای یافت قاضی عیوب را و درخت
و آنرا درخت بسید و در خلوت او را پیش و آنرا درخت
و در خلوت آنرا در خلوت و در خلوت کرد و خدا آید در
و در سبب برده تواند و دل او را نرم کند و آنرا در خلوت
او را در خلوت و آنرا در خلوت و آنرا در خلوت
یافته بود و در خلوت و آنرا در خلوت و آنرا در خلوت
شرح آمدن یکی بر دیگر است و آنرا در خلوت کرد و
او را در خلوت و آنرا در خلوت و آنرا در خلوت

پنج باره معاينه نموده ام قاضی از مدعی پرسید که این
 درواز کجا بودی مدعی گفت در بالای فلان درخت صخره
 باز شهر ناتان درخت است و سه گانه است قاضی مدعی را
 گفت برو از آن درخت دو برگ تازیانه چهار ناسن از آن
 درخت دو برگ گراهی طلسم و ایشان آنچه حقیقت همین باشد
 گفت مدعی مطلب را که رفت و منکر شرط نیست
 و قاضی میبایست دیگر برداشت و خود را بی ملامت مراد
 مشغول ساخت و در گذر بهای آن سه ملامت که منکر
 غفلتی شده بود و روی بوی کرده گفت آن در بایان
 درخت رسیده باشد گفت ثانی هنوز رسیده است
 قاضی گفت اول انکار صرف نمودی و گفتی سن بر ترا
 نموده ام پس اگر است میگوئی چه میدانی که آن درخت
 در است یا نه و یک منکر چلی شد و بنایست منفصل
 گفت قاضی بر بنی و ملامت و و خط و وضعت و
 علام ساخت ما از انکار با فرار باز گفت و چون

خداوند قاضی گشت بر کج یویش از کوهی دادند
و اما از رسم گشت پس بگردست روی را گرفت
از کوهی بخانه آورد و زیستیم او کرد و عذر تو است
و این ششم در هر بعضی از فراسه شای قاضی که پس
در زمان میر علی و قضا است خود را حفظ نمود و بعضی
را پس از آن قمری کردند اول که در هر باب سابق حال
و هم که بداند و او در سن است بسیاری تمام
پس بداند بهوشی و بعضی چون بگفت از آنکه
از هم گفت برون گفت که از یاد هم است پنج شوی
بگفته و گفت پنج گفت و او در جواب من آمل گری
گفت و بت تامل بود گفت جواب من ابال نه
و این تامل است و بگوید که از یاد او بداند و این
و این ششم از آن که از یاد است گفت من از آنان را
و اگر با او و آن که از ششم است اینان را مراد کرد
و این است آن که در دیگر آنکه چنان که پس از مهر

میباشم که مرا خدمت کند مرا خدمت او باید کرد
و از نظام و ادب هر دو را و در میان ما بی محمد است
در میان ما و اهل حق و حق و سلطان حسین میرزا مثل
در مستی ظاهر شده و انجان بود که دو کس و مستی
بخواند بیان آوردند و عوسه هر یک آن بود که ستا
از آن اندست و فاضلی به است بر یکی بدگانه و کوفت
بر نیز و این و ستار را به بند خانه عادت بود و است
و ستار را به است جزئی اندر او نهاده اند و یک
فرمود تا او مست بر است که حکم کرد که دست
در بخور است که راست است بعد از غصه و و
کاذب افرا کرد و بدگانه خودی او را و به او
استم و ذکر به بنی انداخته تا به خون اگر شست
افزون است به حق و طریقت و خوش طبع بود آن
و از وی طرافت گفت از تو مست به به به
تا بل و آب گوئی گفت از دلم به به به به به

گفت نهی که سندی از کسی بخیر و دلان گوشتی
انداخت چنانکه بغرب بچشم بگری اندو چشم
گوشید ویت آن به باغ است و به سندی که
رباع مودن به سپهری که میگوئی گفت از آنجا که
و در وقت فروتن در دم با قیته گریه و در وقت
آن که سندی گفتی و تحقیق ایست که مردم را با آن
که سندی در دلمه مردم عذر کنند و این را در
و این به ذکر بعضی از غرضهای در میان شما
این عذر است. استم از طرف است و نهی خود را در
از بعضی آنجا به سندی میگویم که مولانا در پیش
احمد سر قندس دانشمند ی رفت بود و مقصود
بر است و عذر میگوئی و به عذر و فضلی به است
منه از دلمه بند و بند و بزرگ و عذر کرد و باشتول
شد و در آن آن گفت و عذر و استم اند اول
چنانکه بهی خود روی در حق دارند و استم و استم

ایشان در وعظ گفتند اعلاء کلمه حق است و کمال شرف
 و حرمت بر خلق پس ایشان در ایم و وعظ گویند و تعظیم
 باینکه ندارند قسم دوم آنها آنکه مذکور شد که هر کس که در حق
 در انداخته است بر حق در سطح دنیا انبیا و وعظ گفتند
 اینده عظام خون و نیای است و طلب جود خود نمایند
 پس از بلاغ نیز در ایم و وعظ گویند و هرگز تعظیم نکنند
 و در واقع من از رسم اول نیستیم که یکی جود و دیگری
 در رسم یکدو ای نفس من بسیار است دور و وعظ گفتند
 بنده است صالح نیز در ایم و وعظ بر مذهب جان و وعظ
 یکبار هم پس من گاهی وعظ بگویم و گاهی برای تعظیم
 میگویم با این سه قسم است و هر یک از اینها در تعظیم
 حکایات عجیبه و عظیمه و عبرت و بخت و این باب است
 بر دشت فضل است و فضل او و در لطیف حکایات
 که در او تعظیم از غایبات و حکایات متعده من نقل کرد
 که بیست و اندک اینها را در هر فصلی میگویم تا بدید است

حایم و مریش و میافرسد چو راست که مدارا و سوادان
 لا دست سلطان و مرض و کرمخو و سست خفته که
 استخوان کردن روز بود سلطان و عالم و مرص
 سر جز است. در انبرکان خدمت مان غیب نیست
 بدر و جهان و مرکب آورد و اندک لغات یکیم
 بود بود که او را نه سکه کثرت و مدتی خدمت در
 و روزی انار شمع و حکمت یکس که روزی خواهد
 بر بسم بخوان او را گفت که اندکش به بهرین
 پیش من اگر لغات کو سستد انکشت و دل و زبان
 عزیز خواهد آورد و روز و بگو ابر گفت کو سستد
 کشت و بدترین اعضاء او پیش من اگر لغات کو سستد
 کشت و بهر دل و زبان پیش خواهد آورد و خواهد
 چگونه است گفت هیچ چیز باز دل و زبان نیست
 با که بخواهد و هیچ چیز باز دل و زبان نیست
 نایک باشد موی و زبان و کشت حکیم و قاضی است

در این بودیم در زمان پناه و رسم و زمان بهر شش نو
 شش و آن و حتی فصل بهار که مردم چهار بار باران بهشت
 سر و روزه بودند باید ادوی همراه نهاد و کتاب بهر مکان
 و قباد در حکمت از و سخنان میسر سبب که در آن به
 اسپ و بد که شب علف بسیار خورده بود و برقع و
 زایل و اتم از دم تا ستم بیاد و و سودا از انصورت
 بغایت متعل شد قباد برای دفع افعال او سخن در
 بیان انداخت و گفت و از آداب محبت اندک چیزی
 بگویم گفت که از آداب نیست که در سببی هم
 آن بابا پادشاه سواری نخواهد بود اسپ و زرافه
 علف خورده که موجب افعال گردد قباد و سودا بدان
 سخن نشین کرد و گفت بدین سخن و کسارت و زلف
 و راست که رسیده بدان مرتبه ای کم سپید باشد
 و در راه در لطایف حکما و مشافیه مارلی بر سپهر
 توین حکمی را گفت و از دهان تو بوی آید گفت از

[illegible]

فرموده اند حکیمی بعد از آنکه فرموده که من بخود ابروم
که در این کتاب بود یعنی ما به خصوص فرموده اند که
ما که خداستیم بخود این گرفتار اند حکیمی در برم کرد
حاضر بود و در مطرب نهایت نیاوان خواندگی سبب کرد
این مجلس شناسی بود اندیکم گفت و در کتاب حکمای
شفقت چون دیده ام که در اوست و این گفت
در عجب نعتی را بخود می کرد و بود
نشدت شد و در بخود می و سبب کرد
میراث شد و شد و تمام و طهارت و عاقل و عاقل شد
نمود و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
او دادند و الحال از بخود او هر دو آمد و ان و ان شد
از فی کردن خدا می یافت سبب آن پرسیدند گفت در
انما و بر این انوای است و ثانی افاده بود سبب این
راست کرد و این عاقل و این و این و این و این و این
نمودی قیسی مضری از است میر خداست و این طبابت

و غیره این بوده و از تصرفات جمعی و معاملات
 جمعی و از توقیفات و از اینها آن است که یکی
 از معارف سرموی شکسته و شارب و غدا و غدا
 از دایع و اقربا و از ترسب اسباب تخلف و تخلف
 او که در دایع و ترسب و ترسب و ترسب و ترسب
 اطباء که از گفت از عالج او و عالج او که در
 مردم و بعضی با اسبهای مانع و سید و اسب
 عسل و دهن میا که در قلیبی برخواست و برتر
 او اند و نهی کرت و دیدم سافه شده از دایع
 او را که او را گفت خون و سید عال و بعضی
 عسل گفت که سید و عسل که عسل و عسل
 عسل و عسل بهالم عدم بوده است گفت در عسل
 سید و عسل که عسل او مشغول نمود و اگر عسل
 او را سید و عسل او مشغول نمود و اگر عسل
 عسل گفت که عسل او مشغول نمود و اگر عسل

قطعی استین و باید گفت تا زمانه مبارک اطباء
 مصر چون شنیدند که قطعی برسد باین آمدند و
 مدد معالجند و بجنب هر دران سسای می آمد
 و گفته ای اسید کمان آنست که برده است و
 سالجود تو دران بنایده است و کوشش بچین نکردی
 گرفت و فرمود تا بدان او را برهنه کردند و ده تازیانه
 تا معالجه بر پشت و سینه او زد و خاکه در هر ضرب افکند
 تا زمانه عود از شد پس نقیضی گرفت از کس بکس معیف و
 و فی سرجیش و راه سسای کرد. اطباء گفت بفرموده
 و بفرموده نقیض دیدند و برآورد که دادند او زنده است
 قطعی با تیره تا زمانه دیگر برد در ضعیف ششم باز کردند
 و از آنرا از آنها و قطعی از او پرسید که چه خواهی گفت
 کردند و قطعی در احوال شربت خورد و او داد و آنرا
 فرستاد خود در مجلس باز نشست گفت شربت و سسای
 در و بپایم بکشد و بفرموده او داد و او در دست

طبی است و نه فصدی و علی بن ابی طالب
و او را طبیب و سایر حضراتی که گفتند که
کبریا و دوست طبیعی بود و نه و نه
آنست که این خوانند و بهیچ وجه است او بعد از آن
موقوف یعنی برسدند گفتند در این امر
شاید بود و باین مازایها در پیش آمدند
و است که در علم تا بحال و در این
در و سالها در طب و طرقی طریقت و مطابق
نیز و بهیچ وجهی از دست هر کس که بود یکست و
عظام آنرا و این که گفتند امر و چه خود
گفتند که این موضوع است و در ده ام طبیب است
ای عظام حلقه و در دهان و در دهان چشم
باز تا به این سر و در دهان چشم و یک چشم گفت
ای مولای من در دهان چشم و در دهان چشم
بگفتم گفت اگر چشمت روشن بودی به نان

روزی که به من رسید که در این روز
روزگار من را بپایان رساند و اشتها را از من
علاج منصف من کن طبیب من و گرفت من
از و بر سبب که امروزم خورد و نگفت بهشت
داشتیم و بهاری سکه روزه خوری نخوردم که
بان نوانم کرد گفت باری بکوی چه رفتی
محبوب اندازان باز توان گفت طبیب
باری گفت عالی بود است عذر تو آدمم
دو کان کلمه زنی را رسیدم بهان لحظه شریف
باز کرده بودی بوب بکلمه را خوش آمد از خوش
کلمه و نیم و بخوردم و تو بکلمه کلمه گیر و دیگر صفت
نماند نکسته با کلمه بخوردم تو در من بگیر بعد از
و هم بشیری کشیداشت من علونو بادام بالاکان
بخوردم و صبار من کبر چون از ان که شدم
عذر انکوری خریدم هست من انکوری که شدم

توده من یکسره بعد از آن بر دو کان خورده
 فروشی در یکدم و غارتی ششوی وید
 چهل من خورده و خوردم و در دم تو هست تمام
 بطیب چرا این سخنان از او بشنید گفت تو نیز
 حساب خود کند از نام تو نیز بگویم شش سال
 به شام رسیده دوسه سالی که بعد از آن
 سال که در وقت کی تو را سالی که بعد از آن
 به دو یا تپ شش سال بعد یکسره پای که بعد از آن
 به دو چشمت که شد و یکسره ششم که بعد از آن
 به دو چشمت که شد و دهن تو در قبر نشسته و
 خاک به بالا تو بر سر مذخوری و خورده یکسره
 بطیب حاد و را از شاه شاه آرد و تو
 و در یکسره کرد و گفت که مای شاه را رخا
 باید بست و او به سده ای حاد و او را
 گفت ای بطیب چشم به شاه در دیکند

بای پادشاه را چنان بدی بای که پیشتر
است گفت آن ناپیست است که خسته ترا
نامت بخان تراست پادشاه از معارضه و دو
مکتوبه در طبعی آب که آب را بسید و او
است و خلعت داد و سه نیم نرد و طبعی
و گفت که من و دو ارم آن را علاج کن بگوید
چهره در دایره گفت چند روز است و چون
و دیکه طبیب حیران مانا و گفت امر روز
خورد و گفت تا آن و پنج طبیب با حیرت نهاده
گفت نه در دایره و او آب میان مانده و خدا
تقدای عالیان سنا و یاوه که می
نفس نرد و طبعی رفت و گفت جبهه و سر و
دلم سیکر و دشمنان و دشوارانی عظیم
از آنجست افسر کی تمام بهم عضای من سست
کرده و وقت مرگ تا خوشی ساخته طبیب مردی ^{لف}

گفت و خندیدند آن سوری گویند گفت بهشت نور برکت
نخواهد که گفت آری روانی من جوان او خواهد گفت
بار دیگر جوانان جوانه گفت بر خیز و برو این شهر
بودم بر روی دلت یکنه است و بر جیب دانه است
و باز دخیلی آن را عضی تو میسر شده و ترا بهره
میدانست و چون آنرا بهره آن آوری بفرستاده
و صلیت را اکنون ابدایت برده و پیوسته را دیده اند
برهان که بگویم جان بهر دست روانه و برکت بکشید
سبب از او پرسیدند گفت از هر دو کان که در دست
مستقیم میدارم و از آنکه بر هر دو میگذرم ضرب من خود
در دو کان میگذارم از شربت رسیده است و بهشت
در هر کان تو نیست دانه از شاه و آب و هر گاه
نگرم تر جا خود دست فحش شنیده و احکام
جمله بپایان منی را بر دار که در یکی در محل از دست
که این صورت در عالم خود دیده بودی گفتند حق می

بودم و چون به استم برین پایه خود رسیدم ایام
 نفوذ و مترادف شد ای کم شد یعنی را آوردن که معلوم
 منتهی بود و اضطراب گرفت و طالع وقت بد کرد و
 که اگر در آن وقت ملاطفت شود و بعد از تحسین باغ
 گفت این آتش به نفوذ را خود بخود و دیدم است
 و هر یک از این که گفته اند این است و بگوید که گفت و
 حرم سبزی بیخ قصه نامی است و قصه در عرب
 تقریباً گفته اند و می خواند و در قصه نام و
 از قصه از قصه قصه نام و قصه به را و در قصه
 و از این قصه حال است و بود که گفت و
 این از این به انداخته گرفت و بچشم و در زمان
 او مشغول به کار شد و آمدن از زمان بود که
 به شاه بیخ خود حرم سبزی گفته بود و در آن
 طول شد و از این حال به گرفت و او مشغول
 و گفته ای است و اگر بیشتر به نشود اکثر این

است و پشام و غضب عظیم میراثم درین باب است
بیکر در طالع وقت نظر عیون کن و بیک ترجمه
ابو مشهور بعد از آنکه طالع وقت گرفته بود و داخل شد
گوئی که برده کرده و گفت که من یکشنبه را خدمت
شاه عالی ترا کرده بودم و در میان دوستان
عن جرت کردند و بعضی از چهره بر وضو می نمود
تغیر پس ما از او گفتم ای شاه شاهان
کدامت و آن میان معوض گذاشته بوده است
پادشاه ابو مشهور گفت نه صدمه برای
او هزار و سیصد و سیستار و صد و بیست و پنج
پود و آن چهارست و هجده روزی نزد
آمد و گفت ای خدو و قاطعی بظالم من رسید
و من بسیداران زمان و هر سال نام و گشت نامی
بخطا آورده ام و وزیر گفت ترا در خطره مادر نیست
گو ای پسر خطا رسید که منم و هر روز

که دفتر خاص منسوب به ششم و شهبانها خواب که بر ماست
 در وقت اقبال و سکون این مردمانی است تا آن طالع
 بر وجه اطلاع پس بگذرد و بر دیر حشرات در شب بروز
 در آن قصر و در شبها نزدیک فراتش منور و آب
 گزوی تا نه روز بگذشت و شب دهم درآمد اتفاقاً
 جمعی از دانشمندان برویه خوابگاه و در آن معلوم کردند
 زود انجام شد در میان قصر که گندم پهلوی جاسم بود
 جاسم پنجم بود او در خواب نماند و بیدار شد و در آن
 بر و بر است سرش از قوت جدا کردند و در آن بیدار شد
 سر است خاص بود از آن صورت بهر نه رشت چون جاسم
 تقصیر درآمد و آن حال مشاهده کرد از آن دو دانشمندی چون
 ماند و رو قوت و حیرت بخورند و گفتند او از محمد
 خاص ماجر پس او را در مقبره خاص کسی دفن کرد
 در آن محمود نوبتی روزی در خانه چهار درخت
 یکم بود که از آن طلبید و گفت فلان وقت یکم بود که

که کسی از چهارده خانه که بر موات پنج است از کدک
در برون خواهم رفت اگر موانع تمام نماند بر سر
ترتیب و سلسله حکم میران همانند و اول و دوم و سیم
چون از استال او بگذرد و دست او در دست
و از دنیا گرفت و عاقله تمام در دستش و از هیچ
عدا از آن جز نیست نوشت و در تمام عیال و در
بالش جامه او نهادن ای ای حسین عیال و بفرست
صلی میان مشرق و شمال بود که نشسته است
شکاف برون رفت پس کانه حکم را طلبید و
و کانه نوشته بود که سلطان از هیچ
از چهار در برون نرود و بلکه دیوار را از هر
که میان مشرق و شمال است شکاف نه بود
و در سلسله حکم از آن یکم گشت حیرت
مکرفت و بغایت او را معفت شد چهار از عیال
نزد او هم از خانه نقد بوی را و ندو است

استبانه و خوش استر تاپای خاشاک و در شمس نهاد
و بعد و طهرت او بد رجه عالی رسیده فصل هشتم
در تشریفات عجب سحران که در جوانهاست سلطان
کرده اند گویند از خاشاک و العباس بن عباس را که او را
حضرت امیر المومنین هم آنقدر عداوت نه است
که متوکل باید ظلم و تعدی او بسا و او قتل و
از حد گذشت او زنی را بعتی از سحران خود داشت
چون شب او خواب را خواب دیدم و او همیشه از حضرت
امیر را بدتر است تشریف می کرد که ما را بانه گشته بدو
است ما را بانه محکم ندانم از این خواب است ترس
برای من کم این حکما و معارف طلبید و نورانی
از ایشان تشریف فرستاد و ایشان در یکدیگر گفتند
و هر یک بر دیگری حواله می کردند و نشو و نما
و گفتند این حق تشریف است بگویند چه بر شما از این
مکوابد رسیدگی که اعلم و اجل بگویند گفتند در

11-11-1964

حسن محمد علی خان

فکر و فکر من

محلی شکران بارگاہ اہل سنت و اہل تشیع

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

فقد ربيته على فاس من ارضه في سنة ١٢٠٠

طوبى لقلبى الذى لم يزل يتردد بين الدنيا والآخرة

مجلس شورای ملی

تاریخ ۱۳۰۲

وینست نام از ما در هر روز می نویسد ما هر روز

سندھ کے سرکاری اخبار و مہتمم اخبار

است. چنانچه در مورد این موضوع در کتاب

... ..

[Faint, illegible handwritten notes]

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

در وقت وفات بنما و در وقت نماز و در وقت
بچه روزه است از آن عایشه بنی او که بعد از حمله
اینها و بسیار بود که بنی او که در این مودت و آوازه
دید که خون بسیار از منی بیشت گفت مال بسیار
از منی تو خواهد رفت دیگر از این منی که تو گفت
من در خواب دیدم که خون بسیار از منی او رفت
مال بسیار بدست تو خواهد آمد اگر در آن گفتند
از منی تو هر یک خواهند دیدند و بعد از این بقیض
خیزت گفت چون در علم تعیین مال بسیار است
و تعیین بعضی از فقرات ایشان تو اگر خواهی آنکه
آنکه گفت دیدم تو آن وقت که من مال از دست تو رفت
آنکه بار دوم آمد گفت دیدم که خون از منی تو رفت
نوازد که تو در آن وقت که گفت خواب دیدم که منی تو
در منی تو است و چوب دندان کردم گفت از منی تو
نوازد که در منی تو است بسیار بدست تو رفت

